

فیض خرمانی کفایت‌کننده افغان و جهان

کلامی عقل و نگین صاف تر از عارض و درین ملایم و آینه نورانیتش زیاده و اندیش رسا و روش اندیش



در پیش طبع بهارین زیاده و رنگین بیانی خسر و فایده مندانی صاحب طبع رسا و لوی احمد حسن منتظم بر و

در طبع نامی مشهور کتب طبع کرین مطبوعه ایران

اطلاہ - اس مطبع میں ہر علم فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی مطول ہر ایک شائق کو چاہیہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے معائنہ و ملاحظہ سے شائقانِ اصلی کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان اس کتاب کے ٹیبل وچ کے عین صفحہ جو ہر این آئین بعض کتب کلیات و دواوین فارسی و اردو درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتا اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا تخمینہ سے قدر و انون کو آگاہی کا ذریعہ عام

| نام کتاب | قیمت | نام کتاب |
|------------------------------------|-------|--|
| صوفیہ مرغوب عام۔ | | کلیات و دواوین فارسی |
| دیوان نعمت خاں عالی۔ شیرازی | | کلیات حضرت شمس تبریزی۔ عارفانہ |
| کاغذ سفید چکنا۔ | | اکلام عالی پایہ تفسیر اسرار پاکیزہ و غرض حفظ |
| کلیات تالووری۔ مشہور عام عالی کلام | لکھ پ | کاغذ سفید گندہ۔ |
| حکیم اوجہ الدین۔ | ۱۲ ر | دیوان شمس تبریزی متوسط قلم۔ |
| کلیات مرزا بیدل۔ مقبول اہل | | کلیات عراقی۔ از ملا عراقی کاغذ سفید |
| اول اقسام کلام و نکات و رقعات | ۱۲ ر | چکنا۔ |
| کو شامل | | کلیات خاقانی۔ کامل درود جلد اول حکیم |
| دیوان بیدل۔ از مرزا عبد القادر | صد پ | فضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید۔ |
| کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام | | دیوان حافظ شمس از محمد شمس الدین محمد |
| مقبول و عزیز جام۔ | | شیرازی جلی قلم حمرہ شمس الدین بجاور |
| دیوان عرفی شیرازی۔ استاد | صد پ | کاغذ سفید گندہ۔ |
| معروف۔ | ۱۲ ر | ایضاً جدید الطبع کاغذ زری سفید و خانی |
| کلیات جامی۔ از مولانا عبد الرحمن | | ایضاً۔ متوسط قلم محمرہ و منشی |
| علامہ معروف | | جو الا پر شاد و خوشنویس و قلم کاغذ |
| کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔ | ۵ ر | (۱) کاغذ سفید گندہ۔ |
| کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔ | ۱۲ ر | (۲) سفید و خانی زری۔ |
| کلیات غلام امام شہید معروف | | شرح دیوان حافظ۔ از مولانا سید |
| مشہور۔ | | محمد صادق علی رضوی توضیح مصطلحات |

فیض حرم آشی کون کون افرازا و چا

کلامی تعلیم و رنگین صاف تر از عارض و عین بل مطلع آینه نورالکین گفتش زیاده و خوانش روا خوش آمدش



از چو طبع بهارین زیبا و رنگین بیانی خضر و قلم سفیدانی صاحب طبع رسام مولوی احمد حسن شمس بر روی

در طبع می نشینی کشتو طبع گرین مطبوعه اهل چا

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6885

بسم الله الرحمن الرحيم

قصائد

قصیدہ اول در حمد باری عز و جلال

کافرانہ بی ستون سارا
بہشت نماوہ خورنیا را
خود کرد باطیغ خود شیارا
ہر طائر فکرت سارا
آورد بیرون ز سنگ خارا
شرمندہ نمود طوطیا را
آن رہبر کہ داد اقلیارا

حمد ست جناب کبریا را
بر لبست آسمان کواکب
بخشید خسرو باو سے زاد
پر سوخت ز لعلہ تجلی
از صنعت خویش مومینانی
خاکہ اتمام بہر دانش
بخشید بہ تائبان ز رحمت

رسوا تو بیا و در حضورش
بک معلوم نوش، بخوان خدا را

| مطلع | |
|--|---|
| ای رب قدر گیتے آرا و علی ست کجا ببارگاهت حمد تو نیست نویسم آتی که ز حرف کن نموی آن کیست که در درون جاد از سر تو نیست ای خداوند نه نه بحضور تنگبارت یار بشر فی ز آستان در بار که حدالت تو انگیزه پئے هدایت آن قدر استان محمد بر سلطنت ابد فیاض این لطف تو خاص مدحت شکر تہ این چه برنگارم | حیدر تو کنم مرا چه یارا این ایتم شکستہ پارا کو منصب آین من گدارا پیدا همه ارض ہم سمارا از سہم تو ناد کو قنارا آگاہی تام اولیارا نفسی نفسی ست انبیارا در گیتی مردود و صفارا راہے نہ اذیت و جفارا در خلق جناب مصطفیٰ را سر کردہ جملہ انبیارا حقا کہ رساندہ تو مارا ای رب کریم عالم آرا کو حوصلہ و کجاست یارا |
| رسوا نبویہ اردہ دست بر دل ہمہ دفتر شنارا | |
| قصیدہ در نعت سرور کائنات علیہ التحیۃ والتسلیم | |
| ای حفظ و امان آفرینش ای احمد مرسل محمد ماکان دنا یگوون حقا از علم لدنیت ہویدا از ذات تو افتخار کونین شد فاش کتاب عالم | برکت ضامن آفرینش وصفت بزبان آفرینش وافی تو میان آفرینش ہستی ہمہ دان آفرینش ای عزت شان آفرینش نام تو بحسان آفرینش |

| | | | |
|--|--|---|--|
| | | ای ماه منیر شیرین است از روز ولادت تو گردید رنگ تو بهار بهشت جنت در عشق رخ تو بلبلانند | پرنور جهان آفرینش روپوش خزان آفرینش بویت همه جان آفرینش گل پیس بهمان آفرینش |
|--|--|---|--|

قطعه

| | | | |
|--|--|---|---|
| | | آندم که بنو چینه زناچیز از لطف خدای پاک نورت نهار غایت تو شا با آن کیست که زین چلیطف از اطعمه نوال احسان کو تابد توان که شکر گوید چون تو در بی بهار خجسته شا با چو تو یوسفی ندارد لفظی تو ز ذره نایب تر شید چو بر لب امین شناسد تقدیر در هر دو جان عطیه تست از پندگی تو رو سپید اند سنگ در تو گناه سوزست بر رحمت تو بکرم بزدان فقت نه داد شو عین شد | در وهم و گمان آفرینش میداد نشان آفرینش آتش خوان آفرینش باشد نه میان آفرینش ملوست دامن آفرینش معدور زبان آفرینش ز نهار بیکان آفرینش هرگز کنعان آفرینش بر خسر و دکلان آفرینش کے غمیران آفرینش هست انچه از آن آفرینش زنگی بیکان آفرینش خوشتر رمضان آفرینش عفو عیبان آفرینش از طریسیان آفرینش |
|--|--|---|---|

رسوایه نویسه و چه گویند
رنگین سخنان آفرینش

| | | | |
|--|--|--|---|
| | | عاجز ز نوشتن مدحیت پاران تو هر چهار رکن اند | اقلام و بجان آفرینش بسم ایوان آفرینش |
|--|--|--|---|

| | |
|---|--|
| صدیق و عمر علی و عثمان ای خواجسته خواجگان عالم آن فخر مرادیده که سوزند در قبر و قیامت امان ده راهی تویده بکوی خویشم | والا معشایان افسریش وی حسر زردان آفریش بهمان غلایان آفریش از قست امان آفریش کافست امان آفریش |
|---|--|

قصیده و منقبت افضل البشر بعد الانبیاء با تحقیق سیدنا و مولانا امیر المومنین
ابا بکر صدیق رضی الله عنه

| | |
|---|---|
| صد و پاسبان آن ملک لوح قلم را از غیب مرا کرد اشارت که رستم کن سر کرده اصحاب نبی حضرت صدیق آن حضرت صدیق که از دولت طالع آن حضرت صدیق که از فضل خدا داد در عمارت عرش آمده خود ثانی آیین آمار سکینه همه بروی شده نازل از ختم رسل یافته اعتراف عین آن لفظ اولی الفضل که در سوره تورست آنگس که اول الفضل شد از آیت قرآن | لکه نوحه دل ساخته حکم حضرت الم را فی الفور مرجع شده ذی جاه و چشم را بستور معظم شده بطحا و حسرم را جانباز رفیق بیست شهنشاها هم را برنگ دیگر افتد و دگلستان ارم را این مرتبها کافی دوانی ست حشم را بگذاشت ز اخلاص چو در غار قدم را بر هر معنا ساخته ملی امر ابرسم را در شان می آمد که شرف داد و قسم را در فضل و بزرگیش چه تکرار ارم را |
|---|---|

خطاب

| | |
|---|---|
| شما بازمی چو گویم که زبان نیست از نگاه که تکذیب نمودن قریشش آن فخر رقت که پیر از اجماع رسل عشق ازلی بود از ان دوست گزینی بر روی تو من المکمل الفار بورت | هم طاقت خسر بیرونم نیست قلم را قصیدتی نمودی سخن شاه ارم را بر خاست پسندید ز تیغ تو عدم ما در عالم طفلی نبی نیک شیم را بر دوشش شهنشاها عرب و اعرابها |
|---|---|

| | |
|--|---|
| آن بار نبوت که گران بود اعم را از غیب که شودند در باغ ارم را | زینجا است عیان آنکه تو برشته خود پیرن نقش تو بر روضه محبوب شد اوقت |
| رسوا تو بیا و بنویس از سر اخلاص یک مطلع دیگر که به زبیر رستم را | |
| مداح تو صد مرتبه برداشت قلم را سر مایه دنیا به دینار و درم را مست از نمودی به جان جود و کرم را جبریل امین داد و خسته شاه اعم را افضل شده بعد رسل جلال اعم را کافیست همین مرتبات جاه و ششم را سته مرتبه افزود بران لفظ نعم را آن با حشر و جعفر که امام اراجم را دخلی نبود در نسبت کیف و نه کرم را بیرون نه نهادند از اسلام قدم را نسبت بجناب تو کند فضل و کرم را هرگاه کشیدی بپرپ تیغ دو دم را یکبار سبب از من آزرده الم را مایوس گردان من محسوم و درم را و انگاه شوم مستحق الواع کرم را در باب به لطیفی من آلوده غم را صلوة کنم هدیه خداوند محرم را آبادی بارش کنش آن ابر کرم را تا نزد تو باشد سبب ایثار نعم را | شاهانه مدح تو پذیرفت رستم را آن تو که در راه خدا صرف نمودی بخیل سر مایه عظیمی به منت مانده مانا بلیاست شده فیوس و ملایکه شاهان یکا این مرتبه داد و خسته او نه شد سوره و اللیل نشان تو منزل صدقی بگفت ست ترا حضرت صادق از آل تو هستند شما با کسب جود و کرم خود از کتب شیعه تحقیق رسیدست تا حضرت آدم همه آبا س که زینجا است که هر عاقل یندار بعد شوق روم و عجم و شام و حبش جمله زید ای جای نشین شد لولاک خدا را مداح تو ام خادم درگاه تو هستم شاهانه ای کن که کنم تو به زحمات در سلووی محبوب خدا هست مقیلت ما از بد و شوق زخم پیر بران در از دیده حیران رگ ابری بکشایم تسلیم کنم مرض حقور تو بقدر شوق |
| عرض حال برداشتی ام بی محل انواع الم را | |
| شاه چه کنم عرض که از گردش گردون | |

| | |
|---|---|
| از مدحیت دوان دل بن سخت نفوسیت از کثرت جمل ز فرا وانی فکشت گر مدح کنم هیچ نه انستد چو حیوان ور دم بنویسم نه شناسد که این چیست گر خون جگر خور کسی در صفتش آن القصه بعیدست که افسان خردمند الکون بجناب تو بصد صدق ارادت شایان نظر لطف گزین محمده باد | کانهما پرستند چه سنگ و دودم را دانند نه اندک صفت دخت و دودم را لار اچوند انشد چه دانند نعم را سنگ اند و نمودند نخل و می چشتم را او در غصه بآورد خداوند قسم را بیفانده محض ستاید و دودم را حاضر شده ام تا بری ریخ و الم را آزاد گیرم که پسندست حشم را |
|---|---|

رسوا خمش این حضرت والاسا بکن
تسلیم بکن عسر ضنده طول حشم را

قصیده و منقبت امیر المومنین علیه السلام و الاحباب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنهما

مطلع

| | |
|---|---|
| عمر غم و ناکامی و حرمان بسزاید آنحضرت فاروق معظم که بشانش آنحضرت فاروقی که از کثرت کفایتش آنحضرت فاروقی که لوکان بنیای آن قله اصحاب که مصباح بهشت با وحی خدا گفته او گشت موافق رفت از سرشاهان جهان پیش سر آندم که بدرگاه رسالت شده ظاهر آن کمیت که پیچیده بر خویش زارش نام و لقبش در کتب عمیق حقیقت از خبطه چه سودست که سلما بیعت از لطف خدا یافته تشریف نداشت | یعنی بزبان نام جناب عمر آمد آوازه احسنت از افلاک برآمد اسلام معزز شد و دین تنگ آمد در شان می از حضرت غیر البشر آمد پر فدا از وفاته دین سر بسر آمد این نکته به تحقیق ز روی خبر آمد چون هیبت جلالتش بجهان بی پر از هر که و نه نرسد تکیه برآمد مشهور جهان در آن عدل عمر آمد گمراه شد آنکس که از ان خبر آمد دولت جفت از بخت انش برآمد هر بار که آنکشته بحسرو برآمد |
|---|---|

| | |
|--|--|
| <p>از تمهید است که این دولت موجود در رده خالق غلط نیست بشاش آن حق قرابت که عمر داشت به جید آنکس که بود طالب حق بهیچ نریخته از سمیت حق لرزه در افتاد همیشه</p> | <p>در قبضه اوبی محل از جید در آمد پسوند که ظهورش به محل دگر آمد از پیر دلالتش سبب مختصر آمد کاین واقعه در جلوه ز روی ظاهر چون لیلی روم زره در خضر آمد</p> |
| <p>رسوا تو داین طول سخن باش و بکن بشکر که نیازم بچیناب عمر آمد</p> | |
| <p>مطلع ثانی</p> | |
| <p>در پیش تو گر بنده محتاج تو آمد شایانکه لطف بن کن که را تو دل از آمدت بیت مقدس شده مفتوح چون قامت رعنا ی تو دیدم خمیدم چون کوشک عدالتی شمار و بفکرم بر دند ملائک به سر عزات همان دم آن شاه غیوری که بایوان تو در حمله رای تو که با وحی کتاب ست موافق چون سید که عین بتو مشوره پاکرد اسلام بتو یافت ترقی همه دانند مبعوث شود احمد و رسل به نبوت در جمله کمالات حقیقه و مجازی آفاق معطر شده ز اخلاق که پیش با ایشان آن سید لولا که ترا محو است قاروق ترا گفت پیغمبر همه دانند از فعل تو دادست خبر حضرت مخلوق</p> | <p>از مکرمیت خواجۀ جمشید سر آمد نام تو پائی تیر حواش سپر آمد تو ام بقدم تو در فتح و ظفر آمد تسلیم سپردم جو رخ در نظر آمد کلاغ ستم و ظلم خود از پا می درآمد چون الجبل از قلب سان تو بر آمد از قسط حیا سید عالم نه درآمد پیر نور تر از عارض شمس و شمر آمد آن کیست که از حیطه رایت بر آمد روم و مجسمه پند از ان بهره و آمد با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد از جمله رسولان اولی العزم بر آمد بومی خوشش آن روح نسیم سحر آمد در حضرت ربی تنفس پیاثر آمد در هر دو جهان این لقب مشتهر آمد این مژده مرا خود بکتب و لفظ آمد</p> |

| | |
|--|---|
| از صیبت جلال تو دل قیصر و کبر ترا نزد که شد رد نق اسلام به بیت شاه چه نویسم من سوا ی سبک سیر لیکن یکر مات تو از فیض مدحیت | شاه شده دوشیمه وزیر و وزیر آمد در گلشن آفاق بهار و گر آمد اوصاف تو از و هم گمان بیشتر آمد نام من شود ریده بکیت سحر آمد |
|--|---|

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیار والایمان امیر المومنین
فی النورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه وزیرین عینی شیرازی

| مطلع | |
|--|---|
| چو روزگار جفا جو ستمگر و بیداد برای آنکه مرا بشکند بسنگ جفا بسان سینه گردون که پرنز کوکب است مرا گذاشت نه در حجه المتهما اشاره کرد که باشم شارگر دوان مرا کشید بسوی میج آنکه مدام شمال او چو سیاه هست کز کرم مار بون لقیم لاد نعم هیچ در جواب نگفت بخیل بخیل پسندید و خاشنه بگزید در بخیل ندیدند در جهان مفتوح مرا چو کار بیفتاد با چنین مسک دل ملول شد و عشقی هجوم آورد که ناگهان ز فلک ملهم خیمه چنین تو و مدحیت دو پیمان هزار افسوس بهوش باش قناعت گزین دل خوش کن تو و میج لیثان دون منش بیسات ترا سزد که بدل لغت انبیا خوانی | بدل ز مقاسیم داغها بداغ نهاد نمود سخت دل خود چو بیضه فولاد نهاد بدول من داغهای بی فساد بکنج عنایت من احتیاج راره دم بر آستانه نامردمان روم ناشاد کند ز بخودی دعوی انا الشداد سر بر مصر پایش نهاد و عزت داد نهفت روی سیه در نقاب درکشاد مگر خدای کریمش بان نطق نداد در کریم نه مسدود شد بروی عباد کف لقیم صفت بسته شد دل ناشاد قویب شد که کشم بار منت حداد ترا در مکرمت وجود این ترا در داد برفت بر سر تاز چرخ سر بر سیداد تو و ز مقاسی احتیاج این فریاد کی شنای سفیان کجا تو ای آزاد خصوص لغت محمد حبیب به عباد |

| | |
|---|---|
| ترا سترده که بهانی یذکر القدر وس ترا ستر و صفت مدح دوستان نبی ترا ستره که شوی نعمه زن بگلشن قدس وگر بنما تو شکر که ز اخلاص ست غنی بهان که خطایش جنایتی النوریت غنی بهان که بود نام نامیش عثمان غنی بهان که انیر کیم شد بقدریش بر بخت در ره حق بی شمار گدازد چو این نوید بگو شمر رسیده بر جستم | که شد وظیفه قدوسیان نیک نهاد که خالق از تو شود راضی و بی دلشاد چو عنذ لیب خوش الحان بد حلقه تاد بیان نشان دیمت از در غنی و لشاد که این بخت صقیه است آن خسته نهاد قریشی ست و جناب سول ادا داد بر بخت در ره حق گنجهای بی تعداد تر جود و فیض سائیش شهرت افتاد ز فرط خوری از رخ و از الم آزاد |
|---|---|

بقدره مطلع زیبا نوشتم و گشتم
ز جانان جنایش به دربار کباد

مطلع دیگر

| | |
|---|--|
| بدره و جویم جنایت نه نهاد شاید بحق نبی که نیم چو ساقی در هم قدیده تو خود آن پیر و سوزنده که سول چو شد ز دست تو نیز از شر اسلام پس سیر نبوی نیست و سعتی دادی بنا بر سر و روی او مژده ات از تو مرد و زهر به قتاد الف از اعصا توئی که جامع متر آن خطاب تو آمد اشاره کرد بسویت که حق باین باشد که اجمال که سازد کلام در فضیلت اگر علی دلی هست باز و سه احمد گرفت احمد مرسل چو بیعت خون بمقتضای محبت که با تو داشت بر دل | که صیبت نصیبت عام تو در جهان افتاد نمید چسب رخ کمن تا زمانه دار و دیاد بگشته خناسن جنت ترا سراشهاد ضمان غلده اگر شد رسول حسب مراد مزاج حوصلگی تو شده عیان بعداد که جنت ست از انات ترا چه فکر معاد خدا افضل خودت منصب شفاعت داد بعلم قرأت قرآن هم آمدی او ستاد خبر چو مجرب صادق ز فتنه نرادر داد که شد مناقب تو جلد ثابت از او ستاد تو نیز دست رسول خدا مبارکباد ز دوستان صحابه به نیت ارشاد برست راست خود دست چپ عیان نهاد |
|---|--|

| | |
|--|--|
| <p> بلف گفت که این دست عثمان سایان قبر تو در روضه شریفه سول ترا نشسته چو با حضرت رقیه برید شما شهید شدی از شهادت کبری چو خون پاک تو بر مصحف نبیه ریخت رسول پایه عرش برین گرفت و گفت ندارید که با خونهای ذی النورین غرض که مرتبای تو بیش از حدست ز تو ملائکه شرم و حیا چو بگذرند شما مدح شریف ترا کنم تحریر شما مدح که ثابت شد از قصص صحیح گواه فضل تو از رضی سما بود شما شما خطاب تو آمد غنی رسد و پند چو من شناکر تو بوده ام ز روحی خلوص شما از صده شکر تو چون برون آیم هنوز ختم نکردم که موج زن گردید ز پندگان تو معدود گشت چون سوا شما در بیدار از دعا بتی رسول منم که مدح تو گفتم بصدق دل شما تو نیز لطف نمودی بیاغشته من خطایانم از خلاص یافت از خلق </p> | <p> ز بهی محبت سرور محمی عنایت و داد ز باغ خلد برین قلم است خرم و شاد رسول گفت که دو ماه آسمان مرا پار زد و تماشای روی استعداد کشید جدول شکر و بر سر سواد قصاص عثمان میخوانم از توریست بیا بعد خویش و بهمت ولی بیوم تنه مناقب تو که شیرست بلکه بی قصه بنی هم از تو حبس کرد حبه از و داد ولی بخود خجسته علم از تهور استعداد ولی بترجمه باید طبعیت و قصه عجب مسدود که مدح تو سر کنند حواء ز مفلسی بر بیان و رسان بگنج مراد بر آستانه دوتان نباید مهربان که یافتیم صله این قصیده حسبه محیط رحمت ختم الرسل زیست امداد یقین که این بر سر نمازش دل شاد برای به چو منی در جنایات عباد برای کسب شرف در پای رسول مراد بحضرت احدی سجده نکرد و قدر چو این ندیده نمودم بیکه نوا بجا داد </p> |
|--|--|

قصیده در منقبت امیر المومنین امام المسلمین مظفر العیاضی القزازی امام المشرق

والمغاری سید الشهدا الغالب علی بن ابیطالب رضی الله عنه و آله و صحبه اجمعین

| | |
|---|--|
| <p>بهرش گوشش نهادم چو باسد او بگاه زهی ولایت مولی غمی کرامت او زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص رود به شیرین بهیمنه در پاک رسول به تربیت اسد الله بوسه سازند اگر نصیب کند یاری بشوق تمام یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد بخوان بصدق درون مطلعی بگوشه</p> | <p>ز عرشیان بشتیدم علی ولی الله که ذکر او دست سحر گم بایزدی بگاه ز سر کند قدم و رخ شد به بیت الله بسوی کوه جغت از مدینه گیسر راه بیشم دل کشدش خاک در چو نور بگاه ببین بخاک درش برسد بلا کراه چو خورشید بر وز بتابد وقت شب چو بیارگاه رفیع شده ضمیمه آگاه</p> |
|---|--|

مطلع

| | |
|--|--|
| <p>سزد ملائکه گرد درت ننهند جباه کنند وظیفه نام تو بهر ساء بگاه بیافتند همه رتبه ها ر فاطمه خواه تمام امت و خود حضرت رسول الله بباید از کرم و لطف ایزدی یا شاه عماد دست سنگین بروی پاک بگاه برای عرض سلامی فلک به پشت دواه</p> | <p>شما تو نور گاهی بی صفا شد کسیکه مقصد تست کیش او عشق است تو آن ششی که ز فیض تو اولیا کرام تو آن ششی که ترا منظر العجائب خواند تو آن ششی که خطاب تو فاخته شبر تو آن ششی که بعالم رجوع حق تست بر آستان تو خود ایستاده است مدام</p> |
|--|--|

قطعه

| | |
|--|--|
| <p>نمود ذکر تو خالده که بود سیفا الله قناد لرزه بر اندامها بیک ناخگاه همین بس است ترا از برای رفعت جاه گرفت هر که بطل حمایت تو پناه بنزد اهل حقیقت غوی شد و گمراه که هست چرخ برین کم ذخیره قرگاه ز تند باد نه جنید چه کوه یکسر کاه</p> | <p>بشاه روم و شجاعان آن روز نسیه چو نام پاک تو شا با گوش شان برسیه بر اهل اتی ست شنای سخاوت مذکور مصنون شد از فلک گردش تعدی هر از آه عشق تو آنکس که اعتساف گزیده شمار ز نعت شانت چایبان سازم بروز عدل تو نازم که از حمایت آن</p> |
|--|--|

| | |
|--|--|
| از آنکه شیر خدائی در صولت تو رسد کسیکه هست غلام جناب و الایت بروز حشر برده از شفاعت تو شهادت یقین که غیرت خورشید گرد و اندر خلق کسی که نام تو گیرد هر روز ناز حریق ازین چه پیش بود در تبت خدا و اوت جناب شیر شیر خا صگان خدا خجل نرودی حسن گشت آفتاب منیر ابوالآنکه خطاب تو آمده است شهادت کسیکه بنده شایریش خواجده خلق است بنام تست همه مشکلات من آسان شهادت منم که غم و رخ و شوی پرستم چنان ز فکر فرو برده ام سر ناکا حق یوسف صدیق و حضرت یونس پی حسین و برای حشمت که مظلوم اند بروز حشر که پرسد کسی از کس حال چنان بداد من خستدل تو زود و بر سر | تمام پیل تنان در ماند چون رو باه بروز حشر کجا دارد واضطراب گناه کسیکه کرد بد برای سینات شهادت اگر به ذره خاکی کنی بمهر نگاه برای او چمن خسلد گرد و آتش گاه که در دین نام شرفیه تو بی و خوش گناه بیاید ند برای تو هر دو نور نگاه خجل نه عارض شیر گشت عارض ماه ز برای خطاب غمی جاده و جدا دیگاه از تاج خسرویش بهتر است کشته کلاه بری بلطف اگر صد مسه بود جانگاه براند بر سر من صد هزار مار سیاه که یاد نا دیدم از فقر و از تنگ چاه مرا خلاص کن از چنین صیبت گاه نگاه لطف این ساز حبه نشد مرا پرس و دران دوری شفاعت خواه که آشنای لب من نگردد او خ و آه |
|--|--|

حزین چه عرض ده در حضور تو که رسوا
که بهست خادم خدام بهنده درگاه

منقبت مولانا و سیدنا جناب غوث الثقلین رضی الله عنه

مطلع

همی آید بنام ناسیت ناهنجی سلطانی
خطابت غوث اعظم شد لقب مجرب
اگر امی گوهر او لا بدید خطبت

بعالم پیر پیرانی تو محی الدین میلانی
شهادت تو را ندان بر زبان ک ادب باشد
بگر بند امام مجتبی پیغمبر حسن حقا

| | |
|--|--|
| <p> تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستی چو پشت پازدی بر عالم سفلای مایهها بود گلشن بحبش مجلس تار یک میدهم اگر ای آفتاب دین نگاه مرا اندازی یعالم زنده جاوید باشد کشت محبت بر آنکو آمد اندر ظل لطف عام تو شایا گدای در برگه والای تو ای سید و الا نباشد شسته ریب اندرین معنی آگاه مطیع حکم ناطق جن انس و حق و طایر بود بر فلک هم کتیبه ای از مریدانت بگلزار رشید که بلائی لاله آسم بیاید مرده صد ساله جان تازه اینک ز بهی بخت رسای آنکه وار و بر بخت اوست هزار اقدس اشرف شما آن کجاست تو آن شایه خوش اقبالی که از بد و ازل ز بد و آفرینش در میان او لبها شایا مجال تو کجا رسوا که خوانی مدح و لائش شما هستم غلام بندگان حضرت داور رو کن قبله حاجات آمانی که من دارم چه آورم رو بدرگاهت پریشانم پیشانم ز بند نفس نامه ربانی ده ربانی ده دارم آرزوی غیر ازین زنده در عالم سپردم مایه خود را با الطاف تو مولانا </p> | <p> کجا بختای تو خیزد کجا آید ز آمانی مسلم شد بدانت شاه ای اقلیم روحانی کند یاد تو چون اشیا شاهان دزدانی برگرد درین سنگ قبر محل بخشانی مجال کیست تا گو یکس آن شخص افغانی چه بیم از تاب خورشید قیامت در گدایی ز استغفار زنده پشت قدم بر تخت سلطانی که از لطف خداوند می طالع جوی انانی بدست اقتدارت داد من هر سلیمانی که روز و شب کینه طوف حریم تو با سالی بیای آن امام بن پویشی شاه یحیی لب معجزه ناچون سیجا اگر بجنابانی تشار هر قدر اشرف شود آنکه با سانی خدای خاک آن روحانی در ملک محانی نباشد از تو افزون و اور دانای روانی نباشد از تو افزون حتی لطف تو دانی متاجاتی یکن در حضرت و او با خوش انانی عنان لطف سوی بنده درگاه خود دانی بدینا و بدین کن رسنگارم از پریشانی نجل هستم ز فطامصیت چند آنکه میدانی که تا در عرصه محشر نامم در پیشانی که وقت رحلتم از کلمه طیب بخندانی تو دانی لطف تو داند منم خود محو میرانی </p> |
| <p>قصیده در مدح جناب حضرت عقیل اعظم مولانا و سیدنا شیخ محمد امین</p> | |

| | | |
|--|--|--|
| | والا نسبت سید محمد الفخاور جیلانی رضی الله عنه | |
| | خطاب مستطاب سرمدی از آسمان آمد که از لطف الهی شاه شایان بیگان آمد که در خدیوان آوازه از آسمان آمد | تر غنیمت زده راحت آسمان در گوش جان که بنویس از سر حسن عقیدت در حجاب بقدر فکر بنو ششم براندم مطلع موزان |
| | | مطلع |
| | جناب غوث اعظم همتای الزمان آمد جناب غوث اعظم قلوب عالم خاصه و عامه از حالات شب سراج شایسته گشت بر عالم نیامد دیگری شمشیر اولاد حسن و قضا چنان احیای سنت کرد اجماع از و کوشش چه گویم رتبه والای او کامل بر پرورش سخن نام چه سانی آن حضرت الا که شربت بسا احیاء امواته از کراماتش بعالم | جناب غوث اعظم همتای الزمان آمد جناب غوث اعظم قلوب عالم خاصه و عامه از حالات شب سراج شایسته گشت بر عالم نیامد دیگری شمشیر اولاد حسن و قضا چنان احیای سنت کرد اجماع از و کوشش چه گویم رتبه والای او کامل بر پرورش سخن نام چه سانی آن حضرت الا که شربت بسا احیاء امواته از کراماتش بعالم |
| | خطاب | |
| | مناجاتی بلب با صدرا اوت مدح خوان بصدرا امید بر دروازه فیض شفا و ان آمد | درگاه نور سوا هم به بین از خوبی طالع بحقش لطف کن گاندر غلامانی معدود |
| | قصیده در مدح جناب فیض بقیوة السالکین بقوالعارفین سیادت آید علی احمد صاحب امت بر کاتر تعلیفه جناب غلام موسی علیه الرحمة | |
| | مطلع | |
| | بستم بر لب جان غلام علی احمد در بارگاهش سبقت قیام علی احمد پایان آید داعی سبقت علی احمد مقبول خدا هست غلام علی احمد | دل میبردم خوبی نام علی احمد او نایب الاشم حافظ موسی او حافظ اسرار مقام ابریح آن سینه یافت که گویند به خلق |

| | |
|---|--|
| <p>زیباست اگر خطبہ اقلیم ولایت فی الفور بگویم اسد اللہ حسین است سدرست است از اثر عشق حقیقہ از ضرر قیعت چه گویم کہ رسیدت از کثرت انوار چه گویم کہ تجلی گشت از رفعت ایوان سعادتش می رسید در کثرت و در وحدت و در خلوت و در جلالت شد سلسلہ مریادلی آزادہ و وحشی صدصلی علی خواہد تسبیح بگوید زیباست بگویم اگر کش میرسد ایوان قاریغ شدہ از محبت و ہر پر آشوب زین پیش چہ گویم کہ منم خادم آن شاہ خود خائیکہ معصرت و عطرت صوف گویند کہ خاصیت عیسی است و من را از سنت احمد فکند گاہ تجاوز گر باغ جهان ست تماشا کہ چشمش عالم کندش کہ نشو تسلیم ہمسہ شرق نامش ملی و شیر الہی ست خطایش رسوا چہ کنم مرج شرفش تم از ملک</p> | <p>خوانند درین ہمد پیام علی احمد پرسی چو ز اباسکر ام علی احمد یاس قطر چشید آنکہ ز بام علی احمد تا چہ صبح برین رفعت بام علی احمد فوز بحر از ظلمت مشام علی احمد داشتند از افلاک غیام علی احمد بطاعت حق ست قیام علی احمد دیدست مگر حلقہ لام علی احمد در گوش کند ہمسہ کہ کلام علی احمد دارد شعوبہ خاتم نام علی احمد آنکس کہ بدل آمدہ رام علی احمد بل خواجہ من بست غلام علی احمد شد لختہ و نمرات مشام علی احمد آورد صبا بسکہ پیام علی احمد برو فی کتابت نظام علی احمد در گلشن قدس ست خرام علی احمد دارد اثر طرہ سلام علی احمد آن شاہ کہ او ہست امام علی احمد نایب چو ز من وصف غلام علی احمد</p> |
| <p>و عاتقہ</p> | |
| <p>آسایش جان راحت دل یاد خدا یا معمور برسان باد ز اولاد گرامیش ہم چہ مدد بریان خوش طوار نمایند</p> | <p>در حق من گم شدہ نام علی احمد گر دوش کنایم چرخ بکام علی احمد سر سبز و خوش طوار تمام علی احمد</p> |
| <p>قصیدہ در مدح جناب ہدایت امام فن مناظرہ اہل کتاب مولانا و افضل</p> | |

۱۵۴

اولینا مولوی سید ابوالنصوح صاحب بلوی لالالت شمسول قادواتم با رغبه

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| سپیده دم که بود روح خیر قلم نور | از غیب شاه مطلق کند بهر شمس نور |
| به سار بحر نیایش که راست آهنگ است | اداکشند ملائک ترانه های سرور |
| به بکن حضرت داود جن و انس تمام | بصد نیاز سرانید نعمت های زبور |
| بجای قره نصرت ترغیب اخلاک | شنیدیم آیه نصرتن الله از لب حور |
| بگفتم این همه سامان شادمانی چیست | چه وقت خواندن این آیه باشد ای سرور |
| درین زمانه که بار در آسمان نکبت | درین زمانه که ریزد ز چرخ گردن ستور |
| درین زمانه که ذلت ظهور دارد | درین زمانه که عزت بکوه شد ستور |
| درین زمانه که پوشید شاه باسلام | لباس کهست که باد ابدل به جلد تور |
| اگر چه مصلحتی بهم بود درین لیکن | نظر بظواهر اسباب نیست جای سرور |
| چه جای زمره عشرت سستی بهنگام | چه وقت نغمه سرافق ستای مجسم نور |
| جلوس حضرت عبدالحکیمه میمون بلا | ولی کجا برو در پنج مرگ شاه غیور |
| سباغ دهر برو منته باد قیصر حال | بقصر خسله براناد قیصر مغفور |
| مگر وقوع چنین گفت ست در عالم | مصیبتی که بیانش نمی شود دستور |
| ترخته حالی اسلامیان نه آگاه | وگر نه فوجی بدنی بر لبست نه نغمه ستور |
| به خلق بدعت فاحش چنان که وقت واج | که وحشت است جهان از سنت ماثور |
| چنان بشرک جلی گشته معتلا مردم | ترحم صدی صد هزار فرسخ دور |
| ترحق بعید و بیاصل قریب مادم | ترحم صدی صد هزار فرسخ دور |
| پراز خود اندیشی از پرستش نیز دانا | ولی زنده بعد ذوق خیره منعمور |
| کنند دعوی توحید مشرکان بفلسط | طول گشت بلوح قلوب شان مسطور |
| چو این شکایت من در رسید و گوش | بگفت غم مخور اینک سید وقت سرور |
| برو به بین که برافراشت خالق الافلاک | برای نصرت اسلام برایت بنصو |
| ظهور کرد اسم من منافع در عا | جناب ناصحه دین مولوی ابوالنور |
| چو این نوید شنیدم ز پای خبرستم | قلم گرفته به دستم قصیده به پندور |

مطلع

برشان و شوکت و الابه خلق که ظهور
معین ناصر دین نبی که بالا جماع
یگانه عالم توریت و هم اناجیل است
درین علوم کیشیان ستمدندان
گمان مبر که خصوصیتش درین فن هست
یسا کتیب جواب مسیحیان بنوشت
نیاز نامه که تا چند سال میگوید
چنان نوشتند و ابیش که گردن خویش
شکست تا ر اصولش به یکن د او دی
جواب نسو دجال گفت استیصال
بطف عام به بخشیدش از کرم انعام
جواب شریعتی اندک از انصاف
کتاب دولت فاروقیش اعلم سیر
کنم چه وصف شریف نوید جاویدش
بسی تشریح کار نماثران شب و روز
جوابهای لطیف اندامان مجموع
کیکه دید بعین الیقین باور کرد
به یمن که خود علمای کرام بالا جماع
ولی بدانکه خطایش عطیه علماست
از آنکه هست توقف بعد مسدایین
از آنکه ناصر دین است و حامی اسلام

جناب سید و الانسب ابو المنتصو
امام محبت اهل کتاب شد مشهور
چنانکه ما بر کامل ز ر مز با ز ر
نفاذ یافت درین فن بنام او منشور
که هست عالم اسلام و فاضل
شدند به کیشیان به بحث او مجبور
بهند به سر جواب از مصنف مغرور
برفت جسمه و قهای او بیاد نشور
عماد دین چو بر آورد قلم طبعش
بنوک کلک ز بخش فلک شغل غرور
تو د آینه اش چون جیب علی از دور
نوشت و کرد عالم به حسر ز جان مشهور
رس است شاید عادل بنزد اهل شعور
زبان خسانه مرگشت معرفت بقصو
ستایشش نشو خشم با مردم دور
برای اسوله کار نما تا به دم نشور
که فضل او مست مسلم به نزد اهل شعور
امام فن نمودندش از پی جمهور
یقین شناس که اینست فضل غفور
تو د مصلح و نیش حسد که بهرست غفور
بود حسود و نیش بد و جهان مقهور

کنون چیست که اشعار چند بر خوانم
بصدق نیست و اخلاص ال برزم حضور

مطلع

| | |
|---|--|
| <p>شهادت باطنم از حاضران بنیم حضور شهادت منم که بجهان والہ المسیح توام مرا بدات شرفیت محبت دینیست محب تست محبت رسول مقبولش کسی چو گفت امام قن منظر کیست تبارک الله که طرز کلام تست جدید نوشتهای تو در جلوه اندورده شها بر آن کتب که تو گفتی بفضل یزدانی توئی که آمده رای مسنیر تو بجهان بر آسمان هدایت توئی چو مشر شمس سواد نامه پر نور تو چنان بینند</p> | <p>بصورت از چمن از مجلس توام مجبور کنم بخلوت و جلوت تنهای تو مذکور اگر بحسن صفات تو عاشقم حضور عدوی تست بدرگاه کبریا مقبول بگفتم از ته دل سیدی بوی اینصو ندید چرخ کمن اینچنین بدو ظهور بسا کتب که نماند در جهان شعور بلوح قلب بکلمت قبول شد مطو چو مهر کاشف علمات از رخ پر نور حسود تست بعینه بطر نموده کار کسیکه هست لاشه زده و شمشیر مجبور</p> |
|---|--|

کنون به است که دست دعا برافرازم
بصد نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعای شبیه

| | |
|---|--|
| <p>شکست و فتح نصیب است سلاطین بدست ترک فلک تا حدام سلوک بر هر تافهم و شادی است تو ادا شایع به پیشگاه برسد و آتش یک باو برای سوختن قلب و شمشیر کرد طقیل احمد مختار داعیت برخوا سپاس ایزد منان که این نصیب من</p> | <p>تو بر خصام بیانی منافعه و مقصود قتل بدست تو انا در بهین و سحر محب جاه تو باد ایدر بهین سرور دل حسود تو چون آتش یاد زنبور بدل بیوزر شش آتش برودت کافور بطل لطف انا در بهین سرور سپاس نامه تو بهیافت از بهین سرور</p> |
|---|--|

قصیده در مدح فاضل اجل عالم اکمل سید المحدثین آیتہ المفسرین جامع

طریقت شریعت و انا محرق اسم صاحب لائت شمعین دایم باز نغمه علی بن ابی طالب

شال و خجل طور باشد کمال نظم آرای من
نظم من رشک شریانش من نثره شار
ای نه پنداری که این فخرم بود شاعرست
در برتری است گویم از قوم ای بوجیب
وان لیل معنوی اینک بگوشت دل شفو
مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان
حالم علم طریقت عابد روشن ضمیر
فاضل و علامه علامه بحسب العلوم
حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی
جامع معقول و منقول فروع و اصول
حاضر آیم در حضور او بصدور و نیاز

برگ نور انبش قمر طاس بجای ای من
بهتر است از در دوی لولوی لای من
بهست بر بان قوی بر عزت دعای من
نار باز عیب عجیب این طبع با پر ای من
مانند درانی بصورت چرخ ل شیدا من
رقصکما دارد جهان بر خوبی انشای من
قاسم علم شریعت هادی مولای من
عالم یکتا بعالم داور دارا من
مجتهد مستقل در اعتقاد و رای من
جمع اوصاف در فکر فکر فرسای من
میکند اینک تقلضا مطلع زیبا من

مطلع

داور پر شد ز عشقت خاطر شیدا من
تمام را در کوچه عشق مست و خلی پیش و کم
گریکا بد جسم زارم از فراق باک نیست
فارغم از فحش های نافه های مشک چین
بسکه دارم آتش عشق تو پنهان در د
کرده از تو چنان در ملک به شاه صلاح
وزیر این باور شنیداری ز راه انکسار
مفتیان دین یقین دهم که تسلیمش کنند
علم و فضل تست و نبی انکه بزناش رفت
از تو استیصال شرک بدعت آفرستی
شد ز تو احیای حق مرعاب صمد و جا
گفته آن نکته و در علم تفسیر و حدیث
کرده ای صوفی صافی طریق معرفت

به که در برمت نماند خالی از من جای من
گلشن کوئی تو آمد جنت الماد ای من
ذکر راحت بخش تو گردید روح افزای من
بوی زلف عنبرین شادام آرای من
نور ایمان که در روشن به نور سیاهی من
گر مجد و خانت تربید ترا مولای من
بے تامل در عرب بفرست بهفت تاج من
قاضیان هرگز نه چون سازند در دعوی من
بهست فضل کردگار و جنتش مولای من
یک جهان آمد در نیستی بین برای من
آفرین بر اجتهاد و بادای آقای من
کس نگوید این چنین امروز زده ای من
صاف چون راه صفا در دیده بینای من

| | |
|---|--|
| دل بهینخواهر که بنویسم بحیثیت روز و شب در کین گاه اند یکین از حسد لیل و نهار لاجرم در کین تنهایی نشستم همدم و یکم خاشا مثل ای سوا تکلف چیست که تو چرخ کن | تا بگرد این عمل حاجی عصیانهای من و شمنان پشت کشش و دود منش اعدای من ناند بر خیزند این اعدای بی اندامی من نیست تحریر بحیثیت منصب یا رامن |
|---|--|

قصیده در مدح سالک طریقت نایب مناجات شریعت زبدة الالکین قدوة العارفين

حقیقت معرفت آگاه حضرت شیخ محمد سیاح صاحب بخوری علیه الرحمۃ خفی و بسیار قادر علی التوفیق

| | |
|--|--|
| شبی ز کثرت عصیان بحال از توباه نه هیچ آگهی از خود مرا ولی بی تمییز گهی ز فطرط الم ناله از دلم برخاست گهی بر آمده از قلب فخره تکبیر غرض گزاه کذا بودم و ز حیرانی نخ میچ چاره کارم بدست مشکلسا ز جوشش بستر و حرمان فنادم آخر کار گر گیتیم صفت ابرو این دعا کردم توئی که ز منت تو شکر فقیل کار جهان توئی که جمله یزدرگان ز خاکساری با مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان توئی که میکنی از آب چشمه فضلست نیافت قدرت تو بکه هست تاهی در توئی که حضرت یوسف بر آمد از گناه بید نیست ز فضلست که بنده است و چو این امید ز دل بر زبان من جا کرد که فضل ما ز کما از غلظت افزا شد | غریق بکده حضرت شدم بروی سیاه زبان من بفتان آشنا و برب آه گهی ز جوشش باطن صدای الا الله که در رسید لبش برین بیکه ناگاه خبر نیافتسم از امن و ز جای پناه صفوف بسته چو لشکر ستاده پیش نگاه بصد هزار نیایش بر آستان آینه یسوز خرم عصیانم از شراره آه توئی که صیبت بهیمنت فنادم در افزاه بر آستانه پاک تو سوده اند جباه برین مقوله ز ما پس ست تاباه گوان به لحن طلع افوار مهر روی سیاه بگوش ست سپر برین بیکه سیاه بهر و لطف عیسم تو بار خ چون ماه بر آید از تنگ چاه ضلال و کج رگانه رسید هر ذره رحمت ز آستان نگاه ترا حد شد که خیزد ست حالت تو تیراه |
|--|--|

| | |
|---|---|
| بصد خلوص محبت تو کرده بیعت کسیکه دست پریشش بداد شد آزاد چو این نواز سروش هم گوش دل برسد | بدست بنده مقبول شیخ سعد الله درین جهان و دران عالم از الم نگاه قصیده بنوشتم بسج آن وی چاه |
|---|---|

مطلع

| | |
|--|---|
| ولی کامل حق سالک خدا آگاه محیط معرفت و بحر پیکران سلوک شناوریم به غفران و مغفرت بخدا کسی ندید چو او در زمان او بیرس بیافت ز زندگی جاودان ز نام نگو اگر چه چشم لطیفش بجاک رفت و نه ز فیض بخشی او این گد اچھا گوید تصرفات که دارند اولیای کرام ز ہی سعادت حدش از صغیر و کبیر ز ہی کرامت کشفش که امتحان کردیم بدست از غم دنیا و دین اگر بکس براه راست رسید و ز اعتساف گنجت | یگانه صوفی و شیخ کبیر سعد الله که قطره قطره از و فیض یافت خاطر خواه غرقی خلدیم رحمت بفضل لطف که فلک ز خیل مریدان و ست بی آگاه وفات یافت بظاہر اگر چنان بیجا کسیکه عاشق بود لاست کی میرد آه که فیض یافت خواص عوام از دشاہ بدست اوست پس از مرورش دست گواہ بر جمالش نشنیدیم غمید ذکر آه ظہور کرد بگفت آنچه بادل آگاه اشاره کرد ببلطف و گرم بنیم نگاه نگاه لطف چو انداخت بر مخالف آه |
|--|---|

عرض که منقبت اوست بحد و پایان
چگونه غلام رسوا نویسندش و بخواه

قصیده در مدح جناب علی القاب نواب الاشراف عمیم الاحسان فخر الدوله عالیجناب

محمد علاء الدین احمد خان بہادر دام اقبالہ و عم نوالہ فرمان فرامی ریاست بھارو

| | |
|---|--|
| ز بس کشید سیر روزیم به طو لانی نبود ماب تحمل بیان صبر بدل بناگاہ از لب مہم بشارتے آمد | شدم چو زلف بتان جامع پریشان نداشت کار محال گذر آسائے اگر ای اسیر غم و پای بند چیلانی |
|---|--|

| | |
|--|---|
| <p>چرا بقبلہ حاجات خلق و ترسانے بچشم ماه کشد سر برآورد خشنای ز ابتداء ازل شوکت سیلوانے که آن کدام بود با چنین شان خوانے بحسن خلق و مروت نباشد شانے</p> | <p>چرا بحسرت و حیران بسازم غم خود را که خاک عقیقه غورشید رتبه اشک نیک بهر روز بگذریش آمدست زیر نگین بگفتش که نشان ده ز نام نامی او بگفت داورد والا حشم علاء الدین</p> |
| مطلع | |
| <p>نمود جلوه زوالتش چو مرنورانی رموز دان مسائے یکم سخندانے بزرگ غنچه ز فیض صبا به آسانے ازان بجوهر اول نوشته ام ثانی و هر بعد که تیغش چو سرخس برمانے بیست موج ز تان در کمال طغیانے سنجیه عملش جسد بر جانانے صواب بسکه برایش کند فراوانے ماملش ز پس افروز و در شندانے که هست بر در دولت بکار دربانے حدیث خلق خوشش کرد آپ جوانے بکار آمده از شیرش زبانی پانے اگر کند کفش خویش بهوای بیانی جلالتش به سخا کرده نوبهارانے رخس چو نور محرابک شادمانے تماشش به تجل چو بدل زبانی موی دست بفتح و ظفر به آستانے حشر شود ز کنان پرده پوش عیانے اگر چه است عدلش کت زبانی</p> | <p>جلیل قوت در خلیلی که نور یزدانی هنر شناس سخنور دقیقه سیج کلام امید بیه و لهما شاید از لطفش فراستش چو گیا ست ز بس سآدم بلی که ترک فلک پیش او سپر افکند اگر فضای سخاتش رقم کنم چه کنم مدار همت او جسد بر جهان بخشند نشانند دعوی نصفت بکرسی اوان شده میز اهل جهان حق از باطل بجای خویش نباشد مقر ترک فلک اجل ز کارش رانده زانکه در عالم بعد مصلحتش با غرض از رصوا همه که صفت قطره بر زمین یزد ریاض و هر گل افشان خرمی گردید دلش بفیض سانی چو شعله خورشید سیاستش بعد الت فراستش باوید اگر بعزم عدوی بعین مکر بندد فروغ کار امان شد ز بسکه از عدلش به آب سورت ماهی کند قرار آتش</p> |

| | |
|--|---|
| لبش چو در سخن آید کشند خط بر زمین | همنهار جوهر گل با همه زیانداست |
| خطاب | |
| <p>فشان چو یافتیم از نام نامی تو شش بلب سوال بدل آرزو بجان امید شنای قست که ناید به جیست تر قسیم چه تاب آنکه نوید شنای تو رسوا ادب ز بیم طوالت نهاد و سر بلب دلی و عای تو از دلی رسد بنوک زبان مدام تا گل رستای روز و شب نشد ریاض عمر تو یاد اشکفته تر مه و سال</p> | <p>رسیده ام بدست برقی سال بجز آن چو خوشش بود که مرا کامیاب گردان ز شرط عنایت شان و هم صدراو بصد هزار جیوم عنتم و پریشان چرا که ترا چو بگویم همنهار چندان کنون به رنج ساختم بصدق روحان به نعل جبهه درین چار باغ ارکان بقی احمد بر سل جیب سجایان</p> |

قصیده در لوح جناب معالی آفتاب بندگان اراد و ربان جوهر شمشیر اقبال قیصری شیر شکست
 منظره اظهار رحمت رب البشر قین و باجی زمین الشرفین نواب کلب علیخان بادی
 فرزند و پندیر دولت انگلشیه لالالت شمس قیضانه عالی الخاق باز غنّه و ما جریات
 سوا علی الرحیة لا اله الا الله در تمیذت عطار خطاب ایشا رآف اندیا

| | |
|---|---|
| تشبیه قصیده | |
| <p>سورگه از دین در رسید آن شاهد عنا بقدم ای شارت مایه جان من بیدل چرا از رنج ره تکلیف دای پائی ترک را چه شد باعث که دای ترقی از قدم خویشم که بر عاشق مسکین خود کردی چنانک شد کزن لازم بود بر من که اشعار فزایم</p> | <p>ببند حسن و لطافت باز از انوار و سنا بیا خوش آمدی از قدرت آیدای نما به دست ما که مایه عطلی داری بهت بر ما کجا کاشانه غمست که ای دولت علیا درین خویشم ادا دای شفا چو جیو عیسا بشوق عارنه گلگون تو چون بلبل شیدا</p> |
| غزل | |

| | |
|--|---|
| <p>بیا ای عارض پر نور تور شکریه بیا کف دست نگارین تو خون لعل مر جاق کجا از دل شکستن باک بیدار کی میجویت چشم روز روشن میدنای چون شبطلعت بجان زار ستانت بدر یک نظر جانان همیشه بهم که باشم سایه سار تو هر دم بخار غمزه خوشتر تو سازم اگر یابم چو این خمون نشیند از من بر آشفته آن پرچم و زان پادشاهی روانه مشرب این چگون خدا را بگذر اکنون از چنین آشفته حال بسا به بین شتراده لندن سید از ملک انگلستان رئیس آن اندازش کرد خلعتا کرامت کرد خصوصاً او و الا لقب نواب باشوکت بعد الطاف ربانی و صد اعطاف رتبه بگفتم چیست آن منصب که بخشیدش به انگلستان بگفتم این اقیانوس لیدارم که انگریزی است چو این گایا نگار گوشتم بخور دار و طفت آن نگار که ای زیبا نگارم صد هزاران شکر میرسد بگفتا نه نیست به رئیس امر و از جفت و دل بگفتم مینویسم نهیت اما نمیدانم بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه ای ناوان مخور غم از قلمر باغ و استعداد خود که کا</p> | <p>بیا ای کاکل شب بزرگ تو سحر بایه سودا کف پای حنائی کرد اینک خون صد رضا دلی در پهلوت بستگین نه از غلا و دواز خارا که گیسوی سیاحت شد نقاب عارض بیا بحق چشم مخمور و طیش نرگس شمسلا که سرو گلشن جان جانی از دست رعنا درین عالم دو صد جان گرامی این رسوا شکسته بایر جبین انداخت زلف پر شکن آسا ز خط و خال زلف لکن حاصل بجز سودا بشویش خاتمه دنیا میفتد از جود غوغا بسیر کشور بهندوستان باشوکت و شاشا ز لطفش منتخض شد عالی سرور و پیشا که نام امیش کلب علیخان ست در دنیا ز دستش یافت عز و افتخار و منصب الا بگفتا شد ستار آفت انبار درجه اعلا بگفتا آفتاب بهند شد آن داور دانا چو گل خندیم و چون بلبل گویا شدیم گویا بر گاه خداوند بهمان و خالق بیکت بگیرم دعدۀ دنده دادنگ آه خطا اینجبا که یابم بار در درگاه و آتش باین انشا خلوص نیت و صدق درونی بس بود اینجا که بزرگ سپهر باشد سخته در ویش رویا</p> |
| <p>چون کین یافتم از گفتش فی الفور بهوشتم بعد جد و مجت و در پیش مطلع او گفتم</p> | <p>مشقه</p> |
| <p>مطلع</p> | <p></p> |

[illegible]

مبارک باد ای خورشید پر عایت و تمکین
 مبارک باد ای کشور کشای دهکست یونان
 مبارک باد ای ماه نیر چرخ رعنائی
 شد از انوار اقبال تو روشن عرصه گیتی
 بدیج تو چه بنویسم که اوصاف تو کاتبان
 ز عدل کسروی خوانند در دنیا قصه صدم
 بود حکم تو حکم شرح و حکمی او بود طبعی
 تفادیت در میان تو و آن نزد یک عقل آمد
 به پیشیت رتبه فغفور هیچ و کمال عدم باشد
 چون بنویسم شما از زور رنند بیای گردانت
 سخن را نم چو از فیض و سن تو گفت با حساست
 مغیر گشت مهرای خلق چون شست پیلان
 ز نغم و نثر تو در آفرینش هست غوغائی
 پیشین نشانیان باز گاه به نثر انشا کو
 ز نثر نثر نثری آب و تابی یافت برگردان
 کجا آن دست نگه اهل سخن را در خط و نو
 و لیلی بر وفود علم و فضل و پیوسته بیج تر
 شب و روز است در پیشه بهج عالمیان
 قنادای ترا خور و مقتدیان از دل بهیخته اند
 بهر معقولیای از علم معقول تو معقول اند
 در شتی ترا از یک بانری ست آمیزش
 ز تاثیر کلام شکر افشان تو در عسدت
 ز طر فقامت خود زون خویش قنار تو دهم
 ز بسخ اری قنای نقای شاه و عدت
 شما از طبع و قوا تو استوار میبارد

که شد ز لب بگویت تخته روشن تر از نیفا
 که بگرفتی بعد عزت شمار در جاده علی
 که بابت همچو اقبال تو روشن گشت چرخ
 با خرا از طالع مهر یکسو شد شب یلدا
 فزون تر از هزاره شمار و از حد احسا
 بدار و خرقی خوش عدل تو د عالم عقیقی
 برابری چون شود عدل تو با عدل شه کسری
 بهمان کاند بنزد دانش اندر بنده و مولی
 تو این را پرستی او پرستد نور و شب بخت
 و را فواج تو شد معدود و رستم چاکر ادنی
 خیل گشته اند از چو تو معن حاتم و شعیب
 شعیب خلق جنب روی تو شاها رسید آنجا
 به دست نشت بیشک خلق عقد عالم نشا
 و میر چرخ را از دل و امش می شود دلا
 ز قینر عالم تو نظم شریار رفع و اعلا
 که سواد بیز زبان شان بیاید حرفی از تو نکلا
 که آمد جمیع علم مکانات در گره والا
 که عز نام نامی تو نافذ می شود و فتوی
 که بنویسد از حسن ادب و در خط مایه تری
 که عقل تست کبری عقلی و روانیش شاه نبوی
 بدرگاه جلالت شد فرا هم خوف باب بشری
 بجای سیم قافای یکدوش از فرم افشا
 که در جنت شود تا هم مقام شجره بار بی
 عجب نبود که برداری اجنت نغره مولی
 که در اندست رسوا در شرف عزت اولا

| | |
|--|---|
| <p>مرد کن تا با غار و شنای تو بصد الفت</p> | <p>بخواند در حضور عالی تو مطلع آخری</p> |
| <p>مطلع</p> | |
| <p>بجو و ذیل هستی او را آن برج نزن دریا بهر آن د عده که گزی با کسی فر او خاکردی از بس عمل تو راحت بخش مخلوق خدا آمد از یوان رفیع جاه و الایت چا که بم نه نو بان و رایان اولی العزم جهان چو تو بعدت ز به تقوی و تقی گرفته در عالم در روزی شب و ان روز روشن تو با کرد بعد عیشت انگیز خوشایق اندیشه سرت از آزار غمی جهان ست دست اقویا کوتاه تجل گاه علم و رای تو داره تماشا ئی ستار آف اندیا القصد بر نام تو شد روزگار بهر چه بدیج خود مرا مده در دران شایا بعد حسن عقیدت حاضر در گاه تو هستم تو دانی بر ایدر خود بدیشه کشیران معنی هست شیر نکته پرور خود بزم هایست حاضر ندارم نسبتی با او ولیکن اینقدر دغم غرض این جمله آن باشد که این بستی فطرت قصور باغ من بنگر به بین اخلاص من بیار همو که وقت رخصت تقدیم تسلیم</p> | <p>که میگرد در این مثل حباب ایر گنبد حضرا مواجید تو گو یا عشق می در زند با ایضا نمیدار کسی از بندگان کیفیت ایندا نخیل شد از خیام دولتت از خرگه مینا که داد دست این گردون گران صلب علی خلاف شرح زبان هم نمیسازند کار مسلام ندار و هیچکس نه عهد پر نورت عزم کالا یکی را جسم نمی بینم از ان اندیشه فردا وطن گرفت ظلم و جور و بدعت در عنقا ولی باید برای دیدن آن دیده بسینا که این صنعت نژاد و ندیده انداره بالا شناگر نیستم لیکن ز عظیم میکنند القسا ندارم هیچ خوشاعوی شاعریم حاشا گز ارم پادربین وادی کجایین ز بهر و یاد که آمد بعد غالب قهرمان کشور مینا منم چون ذره و آن مثل غر شیدرست بلا و به نیروی خلوص قلی حاضر بوده ام شایا پذیر این تحفه درویش با نامت علی دعایه بخوان اشعار و آیدر کن بخش غا</p> |
| <p>دعایه</p> | |
| <p>شما و شش چرت حکم قدر تو ام روان یا سر بر آسمان رفعت بنیر پای تو ماند و بی صدا است از انحر و خورم با</p> | <p>بهشتا قلیم نافته با فرمان قضا امضا بود تاج مرصع بر سر تو غیبت بیضا بفضل خالق یکتای سید طه</p> |

| | |
|--|--|
| <p>محب جهان تو شاها چنان خوش باد و عالم حدود دولت باد اسیر طالع درین عالم و زرد باد خزان بی بر نال بخت احدیت بملک کامرانیا شهاب لطف بی غایت مقام اعدای ملک و ملت در پنج ناکامی خور نو اعدای جاهت و جهان به ناکامی بکام جان به خواه نغمه طوطا احسانت</p> | <p>که سرور از نوید وصل سلطی عاشق سلطی چو نور خورشید باغ از شباب موسم گرما چو شاخ گل بودی برگ و بار از شدت بهار رساند حق تعالی مرتزقا حد استقصا رسند احباب دین و دولت به بقعه اقصی میاد باد بهر دوستان تو من و سلوی بهدل باد با خاصیت سم لذت جلا</p> |
| <p>بما عتار طالع مع خوانی در حق شان و عاقران و تنگ باده در درگاه تو رسوا</p> | |
| <p>قصیده در تنبیهت قدم میمنت ازوم شاهزاده عالیجاه پرنس آفتاب یلزم بهادر بجنت استطایح ضرور پرنور سری سمارا چه صاحب بهادر والی جهون کشمیر و ام اقباله و عظمه</p> | |
| <p>مطلع</p> | |
| <p>مرده ای دل که در فصل بهار آن آمد فغمه آن فوج عتادل بگلستان برید نمازه نرشد بهر سامان طرب از سرفرو بین که نشنیده ذیجابه پرنس آفت و یلزم والی ملک و لیعهد بهادر در بهند اثر یا گلشن شرخار شد از مقدم او که و مویکسوه زردار تو نگار گشتند مقدمش مقدم ایام شبابیت و سرود نقد جهان بخت و جوان دولت اقبالان جفا جشن که از روی فلک در سراسر بلکه منج که ترک فلکش میخواستند</p> | <p>موسم دلکش تو دین زمستان آمد خنده زن شاد گل در چمنستان آمد باد که کنه بجام از اثر آن آمد کو به افشان شده در بار چو نیشان آمد شدت احمد بصد شوکت صد شان آمد پیش ازین که بمشعل و شفت و بیابان آمد بسکه بر عاصمه خلق زرافشان آمد موسم عشرت هر سپهر و جوانی آن آمد تنبیهت خولان فلک پیر به نیشان آمد زهره در بزم سراینده ورقصان آمد داخل عسکر شاهی شد و خندان آمد</p> |

| | |
|--|---|
| <p>شد شب چاردهم سیل سیخی بهند خود و شب چاردهم چیت که نور و نشان انگشتی در لغت خویش الکرثر گفت باشکوه و چشم فرسوده و نرسیده وقت آنست که من مطلع ثانی خواهم</p> | <p>جلوه آرای تجلی شب تابان آمد بهند پر نورش آن مرد و نشان آمد عجمی گفت که اسکندر ویشان آمد والی محمد ملک زاده گیسوان آمد روز عیش آمد و شتراده ویشان آمد</p> |
| <p>خیر مقدم که مکرزاده ویشان آمد خیر مقدم خلف والی بهند و فرنگ پی گلگشت جهان به پرتو نیم حسری جلوه منبر ما شده از شرق اقبال چو صبح جبهه انجمن همایون که باین شد کتبا آن مهاراجه دیباجه که از رفعت تخت آن مهاراجه که به عقیده او سپهر فلک آن مهاراجه که نه غاوت و نه هر دو خیل آن مهاراجه که سر استانش آن مهاراجه که بگریخت فلک از جنگش آن مهاراجه فیاض که از جود و سخا آن مهاراجه خوش خلق که با لطف عظیم آن مهاراجه که در روز و غایب سر خصم آن مهاراجه که فر مان ده والا حشم ست آن مهاراجه که از لفظ اخلاق خوشش آن مهاراجه که با تبع مندر و بهند آن مهاراجه که شد عیلت او شهر بشهر</p> | <p>خیر مقدم که ولیم سلیمان آمد کش اقالیم جهان تابع منبر مان آمد از ره لطف یا فاق گل افشان آمد بلکه چون کو کبیر حمید در افشان آمد نزد و منبر مان ده کشمیر چو مهاباد آمد ریشک فر ما در خجالت ده کیوان آمد بصد آداب کمر بست چو دربان آمد بصد انوار چو زینت ده ایوان آمد فی المثل به سبب جهان و خنده و آواز آمد چون با هنگ و غایب سر میدان آمد جامع معدلت و مجمع احسان آمد بیگمان محسن بهند و مصلان آمد مرکبش صاعقه تشال بجولان آمد سیرش بر منجم حجت بر بان آمد تبیست و چین همه اش ملک منبر مان آمد قارع از خمسه تیغ صفایان آمد شهره اش باعث مرغوبی خاقان آمد</p> |
| <p>هائیا مطلع ثالث بحضورش خوانم وقت خوش آمد در نیم فصل گلستان آمد</p> | |

| مطلع | | | |
|---|---|---|--|
| <p>داورابر تو مبارکمه تا بیان آمد خال رخسار عزیز می و در تاج شیشه بهیمنان تو شده آن شده والا اقبال آن خدیو آمده در یار گمشا از لطف آن خدیو آمده همان تو احسان خدا آن خدیو از ره اخلاق مستم رنج تو آن خدیو از ره دور آمده چون غیر سعید بهیچو خورشید جهان تاب سید از مشرق نور چشم و خلف الصدق جناب کونین هم مبارک بتو ای داور والا شوکت جود و فضلش چه دهم شرح که بشن از حدت حلم و تمکین و وقارش بچنان سنگین واجب آنست که اشعار دعا بر خوانم</p> | <p>بشکر بادشیه مملکت جان آمد جزا مر و مک چشم عزیزان آمد که را انگلند و درین ناحیه معیان آمد که باقبال و مشکو افسر خاقان آمد که خجل از رخ او شیر تا بیان آمد که بیا لم نفس داور دوران آمد که بجد و گرم و قیض چو باران آمد روشن از وی شده آفاق و پنهان آمد نغمت افزای جهان چون گل و ریحان آمد لطف لطفش گور و کره حسد مان آمد کف و ستش بکرم غیرت باران آمد از بهایه و از کوه بدخشان آمد بر من احسان تو ای منظر احسان آمد</p> | وصایه | |
| <p>تا جنانست بگویند همه اهل جهان تاج زرین و مرصع بمرت بادش پسرانت همه سر سبز بگلزار جهان در جهان هر پسررت بادش با خوش اقبال اهل کاران تو باشند بشمایی پایان باد سرفرازان مای جهان که پایام حصه و حشش چکنم من که برون از حدت تنبیت نامه که رسوای دعا خوان بشدت</p> | <p>والی کشور کشمیر چه دیشان آمد تا بداند که خورشید درخشان آمد سرو قشال که آن زیب گلستان آمد تا بگویند که این آمده و آن آمد چون کواکب که شمارش زافسان آمد آنکه در بارگت زینت دیوان آمد مصدر لطف و گرم منظر احسان آمد خود بخود از سر به اخلاص باعلان آمد</p> | چشم بر تو رفته است من تو هم بر تو بچشم تو بچشم من تو بچشم من | |

قصیده و تمثیل عطاء خطاب تبارک از حضور سوره السوره شراذم عالیجاه
پرس آف و یزید سید در جناب مستطاب معالی نقاب ابرصاحب عظیم المناقب نجم المراتب
راجه مشیر بیگاش سید اوروالی سرور دام اقبال و نعم تواله

مطلع اول

| | |
|--|--|
| کردم دو چشم خویش حد چون خواب رسوا شنای دلی سرور کن رستم رسوا بگو شنای مبار ابر که است فرخنده داور می که پرس آف و یزید خود خوش بخت را بجه که شد از بخت از چمن | آمد بگوش بگوش من از غیب این ندا کام سخن شناس سخن فم و نکست را فرمان ده ای تاب من آن ملک و نکشا داوش لقبه بلطف تبار آف اندیشا از طیفه دلاور و خاصان و یسرا |
| ای خیر خواه دولت انگارش تراست گر دیگری سپیم تو باشد درین شرف یعنی بیکه هست نه قوم تو بوده اند هست از تو یاد گاری آنها غنیمت از بخت بلند تو شوری فتاده است گویم چاکر هست از تقصیر من برون آن کار خانها که بیکلته بود و یس تبع تو بهجور رسم تو رخشنده و جهان زان رو که شد سخا تو آفاق را محیط قامت مبارگاه تو ارکان دولت اند بمراه تست قوج دها بای بیکران این گفته را مدان ز خیالات شاعری | موزون بنام تست مستار آف امیر یا غم نه که هست فضل تو غالب بنزد ما رایان در اچکان اعلیٰ خدمت و اورا ورنه درین دیار که شیر اند اغنیا در راچکان مملکت هند و ایرشیا علم و بهمنه که داد بذات تو کسیر از حکمت به بیده تا بهین گرفته جا آمد بدو صاعقه سان کاشف عطا حاکم برین ظاک به غماست پیلا با صد همسر از حسن عقیدت بطرف هر که که عنرم رزم نصیب کنی شها بیکاشت از وقایع تو کلک نکست را |

| | |
|--|--|
| رسوا که مدح و وصف تو نوشت ز دست چون حصرو صفهای تو از ممکنات نیست تا بر سر سپهر کلاه است ز آفتاب در بزم عیش و ناز نور قصه سرو و باد تا ذکر جام و مجلس جشید باقی هست تا غنای لب نغمه سرا هست و چین آن کار باز ذات تو آید که در جهان سر کار خوش و قار بگوید بدل خوشی عقل و فراست تو بجای رسد که خود سر سبز باد گلشن اقبال تو مدام عمر تو باد یکصد و سی سال بل فزون پر نور خاکی تو چو ایوان خسروی | از اهل حکمت است نه آتیش ز آتش اولی که این قصیده کنم ختم بردعا باد از فرق تو شرف تاج پرشیا تا هست زهره مطهر چرخ و خفا مانند دوستان تو در عیش و ایما مصرف و دشمنان تو در گر و بکا باشی مدام مورد تحسین مر حبا احسن بر فراست و بر عقل جنبا مانی مشیر کوبین و انگشت داند یا چو باغ شاله مار با فضال کسریا با صد هزار عشرت و عیش و طربشیا زا اولاد نیک بخت و سعید تو دایما |
|--|--|

رسوا مدح خوان تو ماند بصد نیاز
گوید دهای خاتمه هر صبح و هر مسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل غیره و ضمناً مدح جناب لار و میوه

بهادر گورنر جنرال سابق کشور هند

مطلع

| | |
|--|--|
| بودم بخواب شا به مقصود در کنار با صد نشاط نغمه دل کش بهی کشد بر خیز ترک خواب بگو شد طلوع رنو این روز فرخ ست چو روز سیه عید روز نیست اینکه مطلع صبح سعادت روز نیست اینکه لار دگورنر برونشان روز نیست اینکه شاه فلک چاه انگلند | دیدم که بلبلی ست بگلزار پر بهار دین بانگ میزند بر نم ز شا خسار روزی که روز عیش تو آن گفتنش بهار نورانی ست و نظم خورشید افتخار گلر نیل و عطر پیروز چو نور و زو بهار از بهر القاشش بر دست انتظار یعنی جناب کوبین فی جبه و خوش تقار |
|--|--|

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| روز جلوس از برنجشیدش اعصاب | در احتشام و منزلت و رتبه بلند |
| شدر است از وفور سرست خدنگه از | روز نیست اینک چرخ مقوس خمیده پشت |
| آمد بر قص بر سر اشهاد زهره دار | روز نیست اینک چرخ کمن از مزه عیش |
| در گوش چرخ عقد شریاست گوشوار | آن روز عشرت است که از فراط خرمی |
| چون مشتری سعیده چو ماهست خوش قرار | آن روز فرخی است که ترک سپهر نیز |
| گروید در سعادت خود اکبر الکبار | روزی رسید کان زحل انجس النجوم |
| سعدین مقترن بصدا غراز واقترار | روزی رسید کز نظرات فلک شدند |
| همنام و یسنرم لقب شیر کردگار | یعنی سر بر بخش سلاطین امیر ما |
| اقلیم هند گشت کنون مجمع البحار | شد ملتی به لاد گور زو و یسرا |
| این چرخ سال خورده و فرسوده | آن لار و یسرا که نریدش نریده است |
| به تاش اُم دهر نزاواست زینهار | در بهمت و شجاعت و در رفعت نژاد |
| در غور و چون بگوش من این فو ده با | کردم و چشم باز و نشستم بخیر |
| یک مطلع نجمه و منج به انکسار | وانگه قلم گرفت و نوشتم بعد قیل |

مطلع ثانی

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| ذات مجسم حسن صفات مست تاجدار | ای حسن پوششی ز چین تو آشکار |
| خوان تو هست خوان خلیل کرم شعار | همان که ساری فیض با فیض تو پایدار |
| در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار | ای یک تار همه که رزم و کار زار |
| تبع تو هست پر ز اثر باک و ذوالفقار | ای منظر شجاعت چه در سیه ز خلق |
| باشد نه بر زبان فلک خیر زینهار | ای آن نه گفتی که جنگ تو در جهان |
| محتاج و مبتذل شهید است تاجدار | از جود و لطف عام نماندست این زمان |
| گوئی المثل بنفشه حنین است و گووار | در عهد دولت تو نمی بینش حنین |
| دیدم نه در زمان تو جز شمع بیقصر | بهر کس بعیش نازد با آرام سینه زید |
| باشد انانیت همه مانند جویبار | شما با کلفت نموده دریای اعظم است |
| بیخ فساد بر کندت تیغ آبدار | فرجستم چگونه بعد تو سر کشد |
| چون مستوی شوند بگور اجل و سوار | سبقت بر چگونه به ذات تو شاد چین |

| | |
|--|--|
| <p> یک عالم از روح خلقت مسخرست زبیدند با تو شیر فلک را مقابله گویم چه پیش ازین که زبید سوسه تو از رعب سولت تو که پیش است از قیاس در خرمن وجود عذو او فتاده برق واقع شود بروی زمین نسر آسمان شا یا مطیع حکم تو اجرام آسمان عقالش بیدرک و فهم تو همسر کجا شود ترکی ست بی تو به لطفت سیاه رو دائم بلال تیغ تو مفتاح بابهاست میرفت بوی مشک خفا و فتن بیاد کوهند سی که حصر کوکب همه کست بخت و مهر بقبه عالی نهاده سر فرش کینه نخل و اکسون بود ترا طلی کرد نام طاعت طے بود عام تو </p> | <p> چون کشور داغ من از بوی لعل ماه نو تو قاطع و باز دست کامگار شا یا برای تاج شمع در شاهوار شیر تریان خرد بر زمین همچو سوسه ز آدم که هست تیغ تو چون برق بقیار تیر و کمان بکف چو شوی عازم شکار عاجز بدست قهر تو احداث روزگار پیدا شود بدهر فلک طون هسار رنگی با التفات تو بیشک سپید کار فوراً بیک اشاره کشاید دصد حصار سروریکه بوی خلق تو بی باقت انتشار نادسته های فوج بیاون کند شمار اقبال و پریشد که ترا هست یادگار فرش ست خود بیار گشت اطلس بهار خدام دهلت تو چو حاتم بود سزار </p> |
| <p> این خانه بریده زبان چون گدیان لیکن میان مصر که جنگ بر مسلا ای چشمه فیوض توئی ابر آذوسه از بسکه شد نثار زروسیم بر سرت اقطاع بهند رانو بدخشان نموده روشن زگر در راه جنت تو چشم نما پسندوستان ز تاب رخ پاک صاف تو خوش آمدی بخیر و قدومت بیغ انظار از روز خدمت تو بهین خیر مقدم است </p> | <p> آن کار نامه از تو آمد بروی دار شرح زبان در از و بهر شمع کارزار رشتی ز زور رسد بیکاسخا و لاله از مقدم شهر لید تو بشهر بهار زنده بشهر آیتان به مشرق تو لعل کنر شمار نور فلک سر زده و جهان از زمین تابا انوار و ج طوبی شده کو بود رنگ بار یا ایها الامیر مع النضر والوقار زبیر زبان لاله و گور ز خوش اقتدار </p> |

| | |
|--|--|
| ای ابر فیض آمدی گوهر فشان بهند چند از قدم لطف سر سبز شد شما تا چند گویم اینکه رسید این آن بهند | آید چنانکه ابر بسیاری ز کویسار گویار سید در چمنه مرده بسیار بستر که بر دعای کسب ختم و اختصار |
|--|--|

دعای توبه

| | |
|--|---|
| ما هست چرخ تحت که شاه خاوری تا قبله دعای جهان باشد آسمان اکلیل زیبای شرق و همایون شاه باد طلح طلیل احمد مختار و محبت ممد و باد بر سر و شرق و آفتاب عربان تن حسود تو مجسم مثال باد باد اسبیه پوشش عدوی تو چون غراب راحت که محبت تو چون خنده لکشا احباب را نصیب می عیش و انبساط تو شد اگر چه آب بقا فی المثل عدو باشی تو یار مخلص سرکار اندیا روزی شود رتبه جمشید کی قیاد جلال شکلات تو آن رب و الجلال | یاد اقرارم که تو شهاب تخت زرنگار باد او در توبه قبله حاجات روزگار خورشید تا کلاه ندیب بر دیکار نور دو چشم آدم و محبوب کردگار شاه با را بس است همین چهره زرنگار چون کعبه خیر خواه تو باشد کوشعار طوطی عفت محب تو مانا دسبزار باد امینیت خصم تو چون گورتنگار روزی هزار شربت شیرین خوشگوار یاد ابکام جان و دوش بهیچ نه رمار ماند محب جاه تو سدا کار نامدار بادت نفاذ حکم بهر شهر و هر دیار باد اجتنی احمد مختار و بادقار |
|--|---|

گویم چه پیش ازین که مجال کلام نیست
هم خامه گشت معترف مجنون و اقتدار

قصیده چهارم در مدح صاحب الاما قیاض آیت جناب میرزا ابوالفضل صاحب

دام اقباله و ایر کشته عمارت پنجاب

مطلع

| | |
|---|---|
| حق و قاف و عمارت اگر در روزگار که صدق مدح صاحب الاما حتم بخوان | یعنی در ابلطف نرا کرد روزگار کانه متلع بخت سا کرد روزگار |
|---|---|

| | |
|--|--|
| <p>صبح و مسا سلام و دعا کرد روزگار نامش نهاد و حکم ما کرد روزگار اورا امیر بر امر کرد روزگار تفویض اهتمام در اکر در روزگار در نه دبان بسج که واکر در روزگار لبسریز ساغر دل با کرد روزگار بیمار را بلطف دوا کرد روزگار تخو که حکم مرع و شن کرد روزگار</p> | <p>دائر گری که بر در او یا حضور دل گفتم جهان میوزی جایه سالر یث آن مستشار دولت انگلش در جهان در کشور قضیلت و اقلیم علم و فن گفتا بل جهان که بخواندی تو مدحش القصد مختصر که ازین باده سرور بودم مریض غم که نمی یافتم شفا اکنون مرا سندی که مدحش رقم کنم</p> |
| مطلع | |
| <p>تاقم اساس عسره علا کرد روزگار غیرت فرای ور شک سما کرد روزگار گو نام آن کلاه طلاق کرد روزگار جرمی ز نور لطفت و ضیا کرد روزگار چتر سرت زطل هب کرد روزگار پشت فلک عجبت نه دوا کرد روزگار توام بد دولت تو بقا کرد روزگار از ارض تا سپهر خلا کرد روزگار مثل هزار به شیخ دوتا کرد روزگار شد مورد دستزا چون خطا کرد روزگار گاهای شنیده که چقا کرد روزگار وین کار بر محمل و بجا کرد روزگار مستغنی از صفات و شا کرد روزگار مستفشین عسره علا کرد روزگار یا ماه نو به چرخ سپا کرد روزگار باسیلی تو سرخ قضا کرد روزگار</p> | <p>ای قصر عزت تو سبنا کرد روزگار ای آن شمی که کرسی عز ترا بقدر شاه از افسر تو چگویم که چیست آن لیکن نیز دهل بصیرت چو آفتاب گویم چه از سعادت بختت که در جهان تعلیم که دوشیوه تسلیم تو بخلاق همدم نمود علم ترا با همسر چنانکه تا حظت و وقار تو گنجد درین جهان یک کس درین زمانه نباشد حدیل تو مازم بعدل و داد تو کاندز زمان تو جز من بعد عدل تو فرما که بر کس علم مسلت همه پنجاب را گرفت فضل و کمال تو چه نویسم که مر ترا فضلت مسلم ست که در کشور علوم تیغ بلالی تو بشکل بلال هست این چرخ ظلم پیشه نه سر نه است از شوق</p> |

| | |
|---|---|
| <p>از حکم تو عدول کجا کرد روزگار پیش تو آنکه رقت فنا کرد روزگار بادشمن تو قصد و خاک کرد روزگار گر صد ہزار صلح و صدا کرد روزگار خالی مستلزم دتہ زد کرد روزگار ای بر تو ختم جود و سخا کرد روزگار بے نور و خوار تر ز شہا کرد روزگار میداشت انجہ بر تو خدا کرد روزگار کی طاعت دیر تو قضا کرد روزگار چون مشرطن و اجبات ادا کرد روزگار موزون بقامت تو قبا کرد روزگار طلوف درت صباح و مسا کرد روزگار بنگر چگونہ حاد و زہا کرد روزگار در حق او بنجیر دعا کرد روزگار گویند بد نمود و خوشا کرد روزگار حاجت ردا ی شاہ و گدا کرد روزگار</p> | <p>فرمان برست و تابع حکمت چو چاکرست ای آن شمشقنی کہ بروز مقابله سامان رزمہا چہ نمائے کہ بار ہا با آنکہ بد سگال تو باشد چہ فائزہ مردم ز فیضہای علومت غنی شدند بیکسی و معنی را چہ بود قدر پیش تو در جنب نور رای تو خود آفتاب را علم و ہنر شجاعت و جراتہ و کاو و جن با وصف انقلاب کہ لازم برای است حق نیاز مندی و ہمس حق چاکرے ڈاکٹر کثری ز نام تو زیب تمام یافت آرم پہ اداے شہادت سپہ را در حق حاسد تو زمان سرور را رسوا بیا دعائیسہ بنویس ختم کن تا غم کشان و عیش پرستان این جہان این بشنوم کہ داور مارا خداے ما</p> |
|---|---|

قصیدہ در مدح جناب فیض آب صاحب الاشان کریم الخلق عظیم الاحسان جناب

میرگری صاحب اور ڈپٹی کمشنر فیروز پور و اجنٹ سابق بجا اول پور و ام اقبال و عم نواز

| | |
|---|--|
| <p>ممنون با تقم کہ سحر ز آسمان علم یعنی بگفت اینکہ ز کنعان بخسودے از حسن یوسفیشن و ماد م عرق کنند قانع اگر نہ بکتابیات ما بہ بین اگفتیم باین صفت نشناسم مگر یکے</p> | <p>نزد م رساند مژدہ راحت رسان علم بنگر کہ یوسفی ست در یکن کاروان علم در گلشن کمال ہمہ گلزاران علم زیب گلست تمغہ گوہر نشان علم کپتان سرگرمی شرف و دودان علم</p> |
|---|--|

| | |
|--|---|
| <p>چشم و چراغ عقل و فراست بان علم مداح او شدند همه باهرا علم بختت بکام زانکه شدی رازدان علم بندم بنظم زیور حسن بیان علم کان از هجوم علم و فتون است کان علم یک مطلع نجسته فوشتم از ان علم</p> | <p>آن کرد فور وجودت طبعش بخواندش آن که کمال علم و هنر از خلوص دل گفتا بی بلی صفت او ستاین همه گفتم این فتور مقام مجال کو گفتا که استغاض کن از طبع روشنش من بعد من حسن عقیدت بشان او</p> |
| مطلع | |
| <p>بهر فتون و مخزن قانون و کان علم تا مکی ردیف تو از فارسان علم پیش تو را جل اند همه رهروان علم جز آستانه و دولت نشان علم تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم باشده بر بیض مثالت میان علم منت خدا سے را که شدی قهر و ان علم گلزار از صغیر تو شد بوستان علم لیکن بیادشان که دهد داستان علم چند آنکه شد بذات شریفیت قرآن علم وزلالت بیان تو شیرین زبان علم زیر بید نه در جناب تو جزار مغان علم</p> | <p>ای شخص پر کمال تو روح و روان علم ای یک تاز فارس مضمار علم و عقل نی فی کجا ردیف که را دقت نیاشت عقل رسانید به اندر زمان ما واغم که خود محک نقد و سخن توئی دعوی علم پیش تو جل مرکب است اکسیر علم بود بر این بخاک جمل در گلشن کمال چه خوش لعل بلبه نسبت بهند لیب و بنزارت دهم هزار سعدین را نصیب شد همچو اقتدران از شنیدی کلام تو شد تلخ کام جمل بیچ است در حضور تو در گران بها</p> |
| <p>رسوا نویسی مطلع ثالث چو آفتاب کان مطلع هنر شود و آسمان علم</p> | |
| <p>معصور از فیوض تو کون مکان علم روی تو شد و نه دغ ده خانان علم یا تابدار طسره عنبر نشان علم</p> | <p>ای شمر عقل مصر فراست جهان علم روی تو هست مطلع انوار خادری در حیرتم که گوشه دستار فضل است</p> |
| قطعه | |

| | |
|--|---|
| <p>در شرح مفصلات معانی چو یک زمان کج فهم و کج بیان کرد و خاترا محاسن نگشوگر ز ناهن فکر تو عقده قائم بینای غور و تعمق ز غرض تو ای بیهوش پیر نایج خورشید خافیه ست از جلوه امیر و ز دربار لاد میو افغانستان که میدرجل ست فی اشل بیدار نشی بعد تو مقهور و مستدل شاه با چهره صید معانی کنی شکار ممتاز و سر بلند جهانی درین زمان زیبید که اقتباس ضیا ماه و خورشید من خود کیم که مدح رفیعت کنم بیان ای برتر از قیاس شمار محامد بهتر که از خیال شنای تو بگذرم شاهشوار و نوسن گرد و غبار کش ماتلج خور و تبارک پیر ملک بود</p> | <p>حلال مشکلات شوی از زبان علم چون عقل کل بنزد که شود نکته دان علم میدانمش خسر و همه عقد اللسان علم وزار تقاع فکر رسا اوج شان علم زانم که سر بلند نمودی نشان علم ظا هر بخلاق شد که تو کی تر جهان علم وانم که شد ز فضل تو دارالامان علم قا هر بر روزگار تو شد قهرمان علم داوت قضا بدست همایون کسان علم سودست فرق عز تو بر فردان علم از آفتاب دی تو بر آسمان علم بهر صبح تست قلم در بنان علم معزول شد ز مدح تو تاب و توان علم طی به دعای چند کنم داستان علم با دایست حکم تو عطف عنان علم رخشنده باد تمغه ز زیر نشان علم</p> |
| <p>با اتمام کار خداین شان کنند با دایر حکم تو صد شایگان علم</p> | |
| <p>اشعار چند در مدح صاحب الاشان مستر کوثر اسطریم صاحب پساور استیضات گشت در چیا اول ضلع انبیا حال طبعی گشت</p> | |
| <p>غلل بهما کون بیدرم سایه گشت یعنی که بار یافتد ام در حضور آنکه ذی جاده صابری که با نکلند و انڈیا</p> | <p>مطلع رسوا به بخت خورشید نیازم که یا قدرت فران وای عصر و بشوکت سکندر است مانند ادب بر تیسر و عبا که گشت</p> |

| | |
|--|--|
| <p>فرماندهی که غیرت فغفور و قیصر است رستم صفت برادر و مرد دلاور است در کشور صفات سخن سنج داور است هر آنچه گویش به ادا فم باور است تخلیست کوه سباز سخن بار آور است از بسکه در محیط فطانت شناور است در عرصه رستم قلمش خوش نگار است خط بر زمین کشیده چه فکشش داور است خوششید بر فلک بهین روضیاور است در باغ بذل وجود درخت تنه داور است بیشک صفات نیک تو بهیچ دلی است مغتر جهان ز نکتت غوبت مطهر است خود مرغ و هم طائر بی بال و بی پر است این کار مختصر پند مراح بهت است تا در زمانه محضرت و بهیم دافسر است تا خلق دل ملول ز ظلم مستر است</p> | <p>بنام شریف مستر کوله اسیریم هست گویم چه از شجاعت ذاتش که در جهان آن مایه دار علم که ذات شریفیاد هر آنچه خوانش بسخنور بود یقین تکلیش با بسیاری تائید لایزال طبعش بر آورده چه گسر پای آبدار پس مانده فکر پیشروان ره بهنر زور آوران عرصه معنی به پیش او کرد اقتباس نور ز رمی مسنیر او شخص گرامیش که بیانا د تا ابد گویم چه از ثنای شریف تو داورا ر شک شمیم خلق تو خون کرد نافه را چون فکر من با وج ثنای تو پر زنده آن پر که برو عای تو خشم سخن گنم مانا و تاج عنزت و اقبال بر سر است راضی شود ملک ز عدل تو داورا</p> |
|--|--|

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بهادر رئیس انباله

اکسرا اسطفت ملک شتر ضلع گوجرانواله دامت برکاتهم

| | |
|--|---|
| <p>ای منظمه فنون دار سلوی نامدار جستی بر آسمان مارت خوش افتد ای ماخذ دانت و منشار اعتبار برد وخت خود بقدر تو خیال در نگار داوند در ازل که گنی جوهر آشکار در راه معرفت قدمت بهستم ستار</p> | <p>ای خوش خصال خوش سیردای نکر شمار حقا که از سعادت طالع چو شتره ز بیابان مسند عنزت سوا می تو گویم چه از دانت و انت که ضلعت ای جوهر مانت و تقوی بذات تو صوفی با صفا چه بخوانم سدیج تو</p> |
|--|---|

| | |
|--|--|
| نارزد چرانه صدر تصوف بذات تو یعنی که پاره جگر مر تفسه عت خلق خویش تو خلق حسن را نموده تا هم بجا که شرح جلالت کسم بیان گویم چه داستان شجاعت که آمده آن شیر کردگار که در چنین و بیز آن سیف کبریا که بصغیر تو هم احد تیغ خدا علی و علی و الی عریب دست غلام خواجه غفران شاه داد میران همان که سید بهیک است هم یک میران همان که تیر خاوری بکوه او میران همان که ماه منیر ولایت است میران همان که ادنی و اعلی بحضرتش میران همان که سر و گلستان وحدت میران همان که بر در حالیش چون گدا میران همان که حافظ مولی مرید دوست حافظ همان که حافظ قرآن ایزد بیت یا حافظ آنکه گفت پرست از نعمت الم | در اصل گوهری تو شهنشاهان جدار نور نگاه حضرت شبیر با وقار صبر و قناعت ز حسین ست یادگار این ست خود عقیقه عباس نامدار جد بزرگوار تو خود شیر کردگار براشقیای دهر کشیده است ذوالفقار بنمود بر زمان و زمین جوهر آشکار با جنیان بیسه علم کرد کارزار در دست پاک حضرت میران با وقار کرده اعتداف فیض ساینش و زگار هر چه محمدم طواف درش کرد حاج دار چشم و چرخ و دوده محبوب کردگار آرند محقه با سه ارادت بانگسار رواق فخرای گلشن عرفان لعل و قار یا بهیک هر که گفت بشد شاه نامدار در فیض دست گلشن پنجاب لاله زار یا حافظ خضر بنده اسرار کردگار محفوظ شد ز خر و خسته قبر و از فشار |
|--|--|

رجوع بممدوح

| | |
|--|---|
| الفقه نسبت تو بود نسبت بزرگ ای آنچه گفته ام بحضور تو پیش ازین اکنون بر بین به عالم صورت چه بوده ای شاه آن یگانه وهری که پیش تو نمی خفت که در حضور معلات بیگانه | ممتاز زان شدی تو را بنای روزگار بشمرده ام من قاتب دینی باختصار گو فخر دنیوی ست برای تو ننگ عار بر الفضل بر الفضول و حیدر شمسار موجود چون دبیر ننگ چاکرت بنابر |
|--|---|

| | |
|---|---|
| تیر سپهر خامه مداد دست خود و زحل تا بهر خادمان تو مانند علی الدوام زیب تمام یافت بذات شریف تو ندید حسام ملک لقب آن سبب ترا حقا بفضل حق بر حکام بود باشم چه در مدح تو زین پیش نکتہ سنج این عذر کافیست و دیگر عذر لائق آنکه فرست اگر زمانه بدادی نوشتنی القصه مختصر که من از حسن اعتقاد از لطف تمام تو که محیط است در جهان | وین چرخ اخترست چو قطاس سبز کار منشی چرخ یعنی عطار و ثنا نگار صدری که بود بکوه فرین نه زینهار کامد مسخر تو هم ملک زرنهار ذی اختیار و صاحب عز از واقف ار دارد در بان نه تاب شنای تو زینهار مهلت نیدهدستم و تهر روزگار در مدحت و شنای تو اشعار آبدار ما فی الضمیر خویش نوشتم باختصار افتد اگر قبول نهی عذر و اختیار |
|---|---|

روحی فدای از نه دل گویم ای جناب
گویم پیغمبر ازین من سوای هیچکار

قصیده ذوالمطالع در شان فاضل جلیل عالم نبیل افضل الزمزم مولانا مولوی محمد حسن صاحب بختیاری الی راجه صنعت

| | |
|---|--|
| ای تو داری شرف نام نبی مرسل انچه بریزد قلمت سد سکت در گرد چه کنم حسن کلام تو بسیار غیر خفت چه بود حاسد کم مایه ز تو شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدد فرق با نین شده در ذات تو ذات جود زاده طبع پایدش چو جنبینی که ز لطن هم صفیر تو بود حضرت حسان عرب او نسکار کند با کس و نا کس هر دم بان شری رازش ریاست تفاوت بسیار | شد بذات تو از ان خاتم علم مرسل ذره نیست در ان دم عذر و مدخل خود بخود هست عیان معنی باطل دل پیش تمکین تو همچون پرگاه است جبل گشته دین بری ناسخ ادیان ملل زاده فکر تو موزون و حسین و اجل قبل میاد بردن او فتد از جوش عقل حامد عز وجل ذاکر شاه مرسل بل گذارد سر خود بر قدم لات و بل نور بالای فلک ناری بود از ان عقل |
|---|--|

| | |
|---|---|
| <p>فخر دار و چه حسودت بمعما گوئی گر عدو قدر شناسست بنود باکی نیست کیف یکن که بود و حایک کثافت رموز هست اشعار و مضامین جد و دزدی لیک اشعار بلع توز و شکر حالی زان ذخائر که تراز و زنجین دادند این کو اکب که پر خست مثال ارزن جامع علم بیانی و بدیع بخت نقد و تاریخ و معام و ملاحات نظیر حاسدست را چه و قوفت ز ترجیح کلام او چه دانند که چه مقصود بود از منطق او ست هموز سدا پاد سدا بر محول پیش نشان بود و ناظم و پیشش تاثر او گز و ز ازل حرف شد و خواست زانکه او لفظ قبی را بشد و ستی بس کن ای کاک جری از سبقت حاسد</p> | <p>می کشائی بسخن عقد مالاخیل بور یا باف نداند ز حسیر و محمل او شناسد بنظر خوبی تھان بلبل کرد منسوب بخود از ره صد کرد و غل جلوه آرای معانی شد و هم مستحصل شده نه روزی مسود و توبقه رخ دل باشد از خرمین فضل و جوبه ر دل مثل تو چرخ ندرست با رسال مثل الترانبات و سیاقی العدد از فکر تو حل بل ز تلخیص ندر و خبر مستکمل از قضا یا چه خبر است سراسر مهمل فرق کردن نتواند ز صحیح و معتل پیش هر دو بد شود و لاغی و قبیح و مهمل گر بگوید عجیبی نیست جدل را جدل گفت بر عکس ظهوری که بد استاد اجل بان رقم ساز کنون مطلع ز بیاه محمل</p> |
| <p>ای که ذات تو شده میر تو زک و زازل ای که فکر تو بود غیرت شش باز و عقاب ای نظیرت بجهان متنوع الفیض آمد خواستم آنکه نگارم صفت رای شیر تر نسا زد اگر از چشمه فیض تو زبان گر نه از خلق لطیف و کند استشمار</p> | <p>هست اجماع معانی پیرت بمجربیل هست در پنجه او صید مضامین چو محمل وی مثالت به مثل هم نشده مستعمل روکش خط شعاعی شده خط جدول نوش هرگز ندید نامه ز بنور عسل عطر خیسند ز چمن این سخن آمد مهمل</p> |
| <p>آنکه شل نیست آنکه از دشمنه بیفت اقلیم</p> | <p>بلکه از چرخ ستادی ست بغیر امتزل</p> |

| | |
|---|---|
| ایسا الناس پانید کہ بیدار فصیح ای صریح قلم سحر طرازت و انعم و ان شب سیر سوید ای جهان میداند شعری شعر تو شد تا بجهان ذوقشان قدری خامه تور و کش خورشید منیر ای توئی بیدل گویای گلستان مجسم ای بقیع منل تو که علامه دبیری بجهان ای ذکار تو مزی ز ذکاء فیضی انظم تو عالی و نثر تو چو مشعره بفلک اتباع تو بود و منرض سبزم شورس در کلام شکرین تو و گفتار حسود سختن لیت صفت سبز و سراپا منور بر دعا ختم سخن ساز کنون می رسوا | همچو سبحان عجم هست بلیغ و اکمل بهر تنخیر جهان همچو آرد به عمل حاجتی نیست بعلم بفر و علم بر مل ظلمت خویش مبدل بفضا کرد زحل بزمانی که کشد رخت تجلی بر چرخ طوطی بهند چه گویم که ازانی افضل بمضور تو ابو الفضل نباشد افضل کان بگفت ست بانند از رسا قصه منل رتبه عالی ذی جاه به پیشست اسفل عقد و حل داد بدست تو قصار و لازل آن منافات محقق که عسل ابر منل پوست بر پوست بود گفت عدو چون غفل بان نگدار ادب اگر نیفتی بو حل |
|---|---|

دعائیہ

| | |
|--|--|
| خامه ات تا کہ روئست بروی قوطا تا قوی را بضعیف ست تناسب باشی تا تو باشی بجهان قبل از باب کمال نخل اقبال تو سیر پربتبان جهان جلوه مشتری و ماه بفسق والا بند الحمد بود ز یب ز بابت هر دم | یاد بر فرق حدوی تو روان پنج اجل توسلیمان و حدوی تو چو نسل از دل سایه سان باد مدد پیروار باب دل شجر بخت حدوی تو بود دستا حاصل سرمه خواه بود مسکن شود می زحل روز و شب درو حدوی تو بود ایت و لعل |
|--|--|

گل کند غنچه امید تو مادر عالم
روز گل کرد و شب غنچه آرد بعل

ضمین مصرعہ مشهور: بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر و نعت

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| شما با توئی بخلایق خداوند جبر و بر | یعنی مطیع حکم تو شدیم چون کائنات |
|------------------------------------|----------------------------------|

| | |
|---|--------------------------------------|
| سنگ ابروی تو خنای من چون قدر | شده از لای رای تو نقدیر خیر و شر |
| بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر | |
| اگویم ز عجزت تو چه ای شاه خوش سیر | دادند انبیا ز قدر تو خود خبیر |
| فخر خلیل هستی و هم فخر و البشر | دو نیمه شدند ز دست تو روی فلک قمر |
| بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر | |
| آز روی لامکان تو رسیدی مع انظر | جبریل هم ز عجزت فرو ریخت بال پر |
| از انبیا نمودند آنجا کسے گذر | دین طس قدر که بود ترا اولین مفسر |
| بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر | |
| در اعلیٰ تو مضیقه کردند ابل شر | دارند کی ز رتبه والای تو خبیر |
| در خاک بود جمله مخلوق و بود البشر | نور تو همچو نور تو دم بود جسلوه گر |
| بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر | |
| وصف تو بر ترست چو ای شاه باویر | از حد فهم و فهم و قیاس جین و بشر |
| چون سر کنی بر میخ تو کلک بریده سر | و انگاه ز فکر ناقص سوای بی هنر |
| بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر | |
| قصیده بهج حضور امیر کبیر نواب مستطاب محلی اناب فیض بخش فیض سان علم لاهوت | |
| جناب لاریو لیث صاحب باد و گور ز خیزل شور بند دام اقباله در مبارکبادی انقاد بخش خطاب | |
| مستطاب قیسری هند برای حضور فیض بخش فیض سان عالم و عالمیا فلک قدر است اراد بر | |
| جناب ملکه معظمه گویند کتور یا خدا الله سلطنتها ملکه هند قیسری هند | |
| مطلع | |
| الا ای عند لب نغمه فصل گلستان آمد | بباغ هند دیگر ره بهار بی خزان آمد |
| نشین کن به بهای جهان با صد مستر | که ایام سرور و سرور و عیش جاودان آمد |

| | |
|--|--|
| <p>نواهی خرمی درکش صغیر شادمانی زن بچند سامان سرور تازه سرکن توهم ایدل وگر باور نداری چشم بکشا و به بین اینک گو رنر جنرل وقائم مقام حضرت کومین برای نظم و نسق کشور هندوستان باری گو رنر جنرل سابق که او هم بود خوش نیست رعایا را تشقی بر تشقی کرد و تسکین داد هزاران حمدا نزد او که بعد از رفتنش در هند بیامد در رکابش عدل داد و حسن بنیاد عزیز می آمد و فرمانروای مصمم دل آمد بوجود و موهبت ملی کرد نام حاتم طائی سراپا منفعت آمد سخی غییر اندیشان ترس گوهر فشان شد استینای طغیان و پانید از غم داد و دیش از بیک آنسار نشاط افزا چو ایام جوانی عهد او باشد او لو العز می رسید از بهمت عالی مدین کشور</p> | <p>گل عشرت بزرگ بودی لکش بیگم آن آمد زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد چنانک لایق لبش با هزاران عز و شان آمد که از بخت رسا شایسته هندوستان آمد بعد از اعزاز و دولت تا نظم و نیت نشان آمد چو در هندوستان آمد بعد از من امان آمد رنیشان را از او از نش کرد و متوش جهان آمد امیر مصلحت کیش خدیو کامران آمد همه آسایش دل آمد و آرام جان آمد خدیوی آمد و فرمانده اقلیم جان آمد بعد از او بخشی ثانی نوشیروان آمد برای دشمنان دولت انگلش نیان آمد نشاط افزای دولت از برای فغان آمد بدست افغیا گو یا که گنج شایگان آمد که لار و میرا باد دولت و بخت جوان آمد که از رهش نبی در قلوب روسیان آمد</p> |
| <p>اگر بخت تور رسوا یا در پی ماست در عالم بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن آمد</p> | |
| <p>بیاید آصف این عهد و با صد عز و شان آمد همین بس یادگار او که ملک هند و عرش خطاب حضرت و کثور یا از فضل ربانی جناب کو تیرج الاحتم که فرط اشفاقش خیال پائینی نیست موران از عدل او سواد روی هند اکنون بل شد با سفیدها رعایا شاد گشت و مطلع شد حفاظ عالم</p> | <p>ارسطوئی مان آمد فضا طون مان آمد سراسی التفات بلکه عالی مکان آمد باقصای جهان شایسته هندوستان آمد رعایا و بریا جسد در حفظ و امان آمد که روزن بهر شان از بیعتی سل مان آمد که نور افشان به عالم آفتاب عز و شان آمد رنیشان هم مبارکیا با گفتند آن آمد</p> |

| | |
|--|---|
| که عهد معدلت مهد سلیمان مان آمد | بعالم پیشگان را باد تند اکنون نیاز دارد |
| مبارکبادی | |
| که در عدلت خطایش فیض برینستان آمد زمان حکم تو وقت عروج عز و شان آمد که رونق در زمانت بر عهد پاستان آمد رعیسان آمدند و هر یکی با عز و شان آمد برای تنهت یکسر گروه را بجان آمد از ان سوخان قلات آمد و با عز و شان آمد که در اقبال و دولت سابق از پیشین آمد | مبارکبادی قائم مقام ملکه انگلند مبارکبادی نائب مناسب فیض و جاه مبارکبادی مشران و ای کشور معنی مبارکبادی جشن شهنشاهی تفریش بیاد و ای کشمیر و چیند و نابه و ناهن نظام حیدر آباد آمد و آید بعد شوکت مبارکبادی خطای فیضی بر کوتهن و جاه |
| چو گویش ازین رسوا بدرگاه معلایت که او نادر آفت از آدابش امان حسان آمد | |
| اشعار چند بلبل و قصیده در مدح جناب فیض صاحب الالبشان فیض المکان جناب یحیی میکنل صاحب بهادر و ام اقباله | |
| مطلع | |
| آمدند بگوشتش من از چرخ چیز شاید ترا نماند سر مدح گستر چون شاعران حال برای گداگر آگاه ز رفعت شان سخنور اورا بگردن تو حق بنده پرور اعزاز یافت منصبه الای مجور بستم میان جان باو بجاگر | آگاه بود بخت سعیدم بیار و بدریاچه شد که سر بوزانو شسته آنچه کش سرایم را غنیا آزاد بماند مرغی من بس است گفتا ششم هیچ کسی کون که ناپاک است سی میکنیل صاحب و الاحشم کز و در گوش من سید چو نام مبارکش |
| مطلع | |
| که نل صفت بجاست ترا بر عسکر باشد چون تویی بگرده میلش | ای فخر زجاه تو القاب میجر بیشک تویی خلاصه افواج پر شکوه |

| | |
|--|--|
| ای رستم زمانه چو گیم شجاعت ترک فلک که معرکه آرای رزم است کردی چو غم پیشه بصید افگنی شها از عهد تو زمانه نوشیروان خجل تا زم بعد عدل تو کاد به کرد و مندر ای در سول خلاصه حکام بوده با بهر جان ز حسم قوانین انگلش مثل تو کوبه حل قوانین مال کس ای حکم سرسری تو از لبر یی است ترجیح تست بر همه حکام و دسترک نیز را که هست رای منیه تو در جهان که نیل میکلیل که کیتاے حد بود او خود نظیر خویشش در عهد خویش داشت دانی زبان غیر چو ابل زبان شها القصد و صدف تو چه نویسم که بی حد است رسوا بیا و دست دعا دراز کن | اسفتد یار عهد قوتی در دلاوری آموختت است از تو فنون سپه گری بگر عینت بشیر با همه دروغ غفند فری عدلش کجا بعدل تو ساز و برابر یی ما حی ظلم و جور و جفا و سنگری دار و کسی نه پیش تو دعوی افسری بیر ستریت لاکتند یا تو همسری اعزاز تام یافت ز نامت کلکتری با و دشناس کاین سخن نیست بر سر یی و بی کشتری تو به از کشتری عالم منور و ز غیرت خورشید خاوری داند تمام خلقی که او را برادر یی تو نیز در زمان خود از وی کتری یعنی زبان ریخته و لیجه دوی وز آنچه گویند بدایح فزون تر یی کوتاه کن سخن بگر فتم مخنور یی |
|--|--|

و عایشه

| | |
|--|--|
| نابیر سر سپهر کلاه است ز آفتاب تا قائم است پایه تخت فلک شها | باد افسر تو زیب سپه جاه و سوری باد اپنی جلوس تو دیهیم داوری |
|--|--|

قصیده در تمثیل عید سعید بختیاری جناب ایتاب سلطان علی نقاب
دولت و کامگاری ساد و پیرای است و بختیاری جناب ایتاب سلطان علی نقاب
فیروز الدوله محمد علو الدین احمد خان بهادر قرمانی مایه است بار و دام القباله و عظمی

مطلع

ای که هر دم یاریت از طالع مسعود
 بخت را بیداری شاد صدارت را نمود
 حال مخفی آنچه در ماضی و مستقبل بود
 تر شده از جویش فیض عطا بر طیر
 هست از خلق خورشید بر هر نو عینک خلق
 هم گرد زهره آهین دلان از تاب نیم
 نایه نفع و ضرر در چار سویی هر هست
 خالی از نقد طرب جیب دل بد خواه تو
 چون بود جویش تو ز آفتاب حادثات
 هر دما کاندردت گذرد بود مقبول حق
 سنا زو برگ عیش موج دست بروقی ملود
 فی المثل گمادی خصم تو باشد خضر جم
 خاکیان باشد غبار آستان کحل بصیر
 از زبان حال گفت اقبال تو با ذات تو
 روزی جاسد نیاشد در جهان غیر از جسم
 در تیت هر چه بود و هست میدانی همه
 کاش بشنایان عدد و زانسان که از بیم نیست
 در جهان از فیض بزل جود و احسان ام
 چنانم تو به نور باد از باد عشرت عام
 چون مشعبد کیع اعدای تو باد استه
 هم روزی کان نایه نخل است سامان غرور
 که یزی بر زمین از قوا استغنا چون سنگ
 آرد و بانی که داری چسبده حاصل پندنگ
 خردار آب است از قوا عشرت دجاء تو

چون ایاز اندر غلامی قصد محمد باد
 جاده را فیروز می اقبال ابد باد
 بر دل دانا و رای و ششنت مشهود باد
 آب از دست تو در یاد رسنا خود باد
 از تگونی و تگونی کاری خدا خوشنود باد
 فقره ات در زرم رشک نفس داود باد
 وقف بر اعدا زبان بر احیاس نه باد
 پیر بر امان امیدت گوهر مرقص باد
 بر ستیز نعل بهای رحمت معبود باد
 مدعای خاطر اعدا همه مردود باد
 مانچه خاطر خواه تو نبود بهر مشقود باد
 در پاکش آب حیوان آب زهرالو باد
 عرشیان را عتبه والای تو سپرد باد
 کای بفرق آرزویم ظلمت مدود باد
 عز و جاهت فرو شانت در جهان نوباد
 همچنان روشن برایت هر چه خواهد بود باد
 روز بر سر نایه جاده تو در افرو باد
 سر بر برگ و نوا می خرمی هو جو باد
 دشمنت از غم کباب آتش بحدود باد
 جیب و دامان محبانت گهر آمو باد
 از کف گوهر فشانست دایما مردود باد
 زاده دریا و کان چشم شک آمو و باد
 دیدم آنجا تا با دوز و وار و باد
 عهد تو در عهدشاهان جهان معهود باد

| | |
|---|---|
| <p>هر غلام تو نفور از غنچه دست نه و دباد مجلس است پیر از صدای پگنه رود و عود باد از فی اعدا طریق تخلصی مدد دباد بر ملا گویم که آن مخصوص هم معدود باد</p> | <p>باد در عنایت تو اضع را در فلاح اندر جهان بر نخیل از سراسر شمیمت جسته ز ناله با باد ابو اسعدت بر رخت مفتوح و بوس اگفته رسوا عمو ناگر چه بینی بر و عادت</p> |
| <p>تا سواد تن را بود در خلق جشن عید فطر مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد</p> | |
| <p>اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیض آبدی علی القاب خیر الوالد نواب محمد علامه الدین احمد خاضا حیات در فرمان روای لولہ و دام احسان لاله و غم لوالہ</p> | |
| <p>مطالع</p> | |
| <p>بشکل او را با جلوه کردی به تکرار ببالغ عالم امکان رسید دیگر بار نمود جلوه دگر ره بروی پیرانوار که یافت دولت از دفرخ پیرانوار که تخت او بسر خود پیر و نسیم بهار ندید آئینه اش هیچگاه روی غبار شد از طبائع مردم خیال رفیع مضار گلی نیافت بگلشن ز کوک خارا زار که می بر آورد از روزگار مارد مار اسد خزید ز جیدیت بدشت رویه زار به اینست آنکه در آیم بنزد حضرت</p> | <p>شما گلی که ز لیل قیوم برده پیش قرار گلی که بود از آن تازه گلشن کنگار می که بود ز لیلخا بروی او شیدا ز بهی جناب معلی لقب علامه الدین بعد خویش همان ثانی سلیمان است سکندر نیست که از نور اختر روشن بهمداد که بدل شد ز یان به سو کشیر زمان معدنش بکه باحی ضرر است چنان قوی است بجایش وجود موز شکار دوست بیفتاد بکه چون بهرام چه غائبانه سرایم شنای بی عادتش</p> |
| <p>مطالع</p> | |
| <p>که هست ذات تو مقبول را در طاهر به بند برد تقوی ز جسد امیر به تار سجد بد گشت رشت نه نماز</p> | <p>شهاب صفات تو گوید چه این مدح نگار بعد تست لوهار و نمونه دلی ز یمن عمد شریفیت به سینه پیر</p> |

| | |
|--|---|
| <p>در علم و فضل تو علامگی پذیرد شد هست بیوت کافی دین پروری تو این ست ز شعر تبت هویدا که عرفی و طالب رد است گویت از شاه شاعران چنانکه لار و لیثین گور شر اعظم تو نیز بادشاه کشور سخن هست نقد و فکر تو آن زریغری ست شما گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوم بهار حسن تر اگر کند نظاره بغور رسید بر فلک چارمین چو مهر شیر ز حل چو رفعت ایوان عزت دریفت چگونه خضم تو جانیر شود ز دست اجل چو کوه قدر گر آن سنگی ترا سنجید پرست کاسه چشم حریص ز نروسیم بزرگ پیچید مر جان پرست از زرسرخ کلاه گوشه جاه تو نافلک بر رسید عجب بدان که کند دعوی میحائی نوید دیدن روی تو میکند با خلق کسیکه آمده دیوانه محبت تو نخواهم آنکه نویسم شای تو شا با وسله چگونه نویسم من پریشان دل از آنکه جامع اوصاف بیکران هست پس آن بدست که دست دعا برافرازم</p> | <p>عیان زرقوی ز بهت که هستی از ابرار که گشت هند طقیل تو حاجی و زوار حضو تو نتوانند بود دعوی دار درین خطاب نباشد تکلفی در کار بشاعران فرنگ ست سرور مختار بملک هند بذات تو ختم شد اینکار که داندش همه مشرق ز تمام عیا ترا باد خدا آن عذوبت گفتار شود شکسته برنگ خزان جهانها کسیکه یافت بدرگاه عز و جاه تو یار خلو و شان قیغ تو میکند انهار که هست بر سر او ترک چرخ تیغ گزار شکسته شد کمر او ز بار حلم و وقار بزدور معجز بخشش تو نرگس دار ز بدل وجود تو خالی نماند دست چنار سزد بفرق محلات نخوت دستار کسیکه از الم عشق تو شود دیوار همان عمل که بولسی تجلی دیدار به نزد عقل حکیم ست و عاقل و شیا بصد محبت داخل قلب یسار ز مان عسر قلیل و مدح تو بسیار مدح پاک تو شد ز انداز حساب شمار بصد نیاز بدرگاه داور دادار</p> |
| <p>نه برتر که بود سرکش ابلق ایام</p> | <p>مطیع امر تو یار اسپر لیل و نهار</p> |

| | |
|--|--|
| <p> نخل بخت شهاب خوری بیابان شهاب به طفل خللیل تو دایماناد دو تا قصیده بدمت نوشتم و کردم امیدوار چنانم که هم تو سر مانی وگر تو هیچ گفتی بگفتم افسوس ولی گمان نببری آنکه از ذلت شهر تعود باشد که از مدح تو کنم اعراض مدح بخت ز آثار مقبلی بجان خدا کند که بیفتد قبول خاطر تو وگر قصیده نویسم به شکر لغت تو اگر چه آمده است آخر حص محمد خدا گواه که با صد ارادت و اخلاص نه بنده زرد و در هم چو دیگران حقا عرفیه که فرستاده ام بخدمت تو </p> | <p> مام تا که باشند بار در اشجار ولی بعد تو از عمر و بخت بر خور دار بعد از ارادت زبیب جریده اشعار از فرط رحمت و لطف مر جیا یکبار ز شعر تو نه که هستم بدل زوینار من از مدح شریف تو می کنم انکار من و ثنای تو در زبان من هموار اگر قبول کنی دور میشود ادبار ز ریخ و غم به هم گر نصیب گردد یار که از ثنا گیت پیچ که ندارم عار ولی حریص ز رو سیم کس نیم ز شمار حریص عاشق مدح تو ام بعد اقتدار نه شاعری که بدنیست دین او دینار صفای باطن و آزادیم کند اظهار </p> |
|--|--|

ترجمی کن و لطفی بجال این سوا

که هست بهر تو از بندگان شکر گزار

قصیده مدح عالی جناب فیض المکان سردار یار محمد خان صاحب بهادر

دام اقبال اکبر است اسسنت کشنر جامی سرپرست مدبر اسلامیه انبیا

| | |
|--|--|
| <p> دی که بود دل از سر دمسر و دران در آه از دامن نام شگفت جبین زبان کشاد که هر چه و نگرفته شد نه بر آستانه فیض کس بسیار کنون جناب یار محمد که خان ذی شان است نه خردست که قیچی کلک هر شش گوید </p> | <p> برنگ غنچه آفریده ز باد خندان بسان گل زو فور نشاط خنده نان ز کار بسته مکن بیچاکه کا بهش جان که شد ز کام رسانمش بهر منجهان که آمدست چو آبای خوشن خان جهان بجز اهل ان در زبان اشکستان </p> |
|--|--|

| | |
|--|--|
| که از اخلاص و پیرست و از اکابر عصر میخیزد در سخا سعدن جواهر سرحد زمانه زیر فلک میجو او ندارد یاد بمان بود که بصدق درون کنون بخت | چنانکه ابله زبان در زمان انگلستان بفیض صکوت مهر و مهر چون نیسان ببند همت و دلا منش رفیع ایشان ز روی مطلع ثانی کشم نقاب بیان |
|--|--|

مطلع

| | |
|--|--|
| زهی ز روی تو فرو جلال چاه حیا نهی بجو جو حاتم بسفره انعام زهی فروغ سخاوت که صورت نورشید کسی کس نکشاید لب طلب که بود هنوز حرمت طلب آشنانشه طلب بدوق صیدا گردل زهی ز صولت تو مگر بنفخه مخلق تو که دگل دعوی نوشارسانی قطره که در مو آفت علم زمان عدل تو نازم که بزه در آبرو رسیده ده پیر تو ز روی روشن تو سبک سران اگر دم زرد بحلم تو کوه و میکه غم کنی در پس لبوفی خصم خدا تعالی اقبال بسکه بخشید ست کشاد کار بدست تو از ازل آمد بدل ملول و خرمم ز بحر جان کاهست منم که آمد عشق تو لیش نه هب من منم که بوده ام از بندگان در کاهست منم که پیچ نکر دم به سنو ز خدمت تو سن از نظاره رویت گشته بودم هم کنون ز طالع بد او را چه چاره کنم | زهی بجلوه رانی تو انتظام جهان زهی بعدل چو کسر خیال بند دیوان بخاص عام جهان فیض تو بود یکسان طقیل است و دلت کامیاب جمله جهان که گشت کامر و بخشش تو پیش از ان ره گر بزن کند سر چو گور شیر زبان که زد صبا برخ او طباچه در بستان سکوت بر لب عقل کل ست قفل زبان بر سر پرستی خر عام یافته است امان که گشت بر سر برج آفتاب رخ افشان توان گذشت بدلسای نکته فهم گران ظفر بود بجنور تو چون فقیب دوان خداست پیر فلک خود ترا بخت جوان چه مشکل ست که او را نمی کنی آسان چنانکه عاشق صادق ز فرقت جهانان منم که آمده حب تو در دلم ایسان منم که شکر گذار تو هستم از دل جهان شدم بفضل عیم تو لطف تو شایان که تاخت بر سر من لشکر غم بجران بکار دم من پر غم زگر دشمن دوران |
|--|--|

| | |
|--|------------------------------------|
| کجا شنای تو کردن او ایکی ز هند آ | اگر شود به تخم مویو هسنار زبان |
| ازان خوش است که گویم دهانی دولت و | کف طلب یکشایم بحضرت سبحان |
| و عایبه | |
| مدام تا چمن آرا شود لبم بهر | مدام تا نطفه هم ورد مسموم خندان |
| ریاض عمر و جلال تو باد غورم و سبز | به آب یاری لطف چمن طهر از جهان |
| قصیده و تهنیت رمضان المبارک در حق نواب مستطاب حاج آقا میرزا علی محمد خان کمالی | |
| فرخنده و میون به تو ماه رمضان باد | افطار تو در مرتبه خود عید جهان باد |
| در خطبه دین خطبه بنام تو بخوانند | و در کشور دل حکم مطاع تو روان باد |
| در جمله ممالک که ترا زیر نگین ست | ارشاد تو نقش دل هر پیر و جوان باد |
| تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی | آدازه جاه تو را همچو اذان باد |
| در خلوت و جلوت بودت ذکر آلمی | قرآن مبین ذکر دل و دوز بان باد |
| در مسجد جامع چه ترا وج بخوانی | مشکوٰۃ مصابیح چه نور فشان باد |
| آثار درخشندگی اختر بخت | نور رشید صفت در همه آفاق عیان باد |
| از تابش اقبال پرانوار تو دایم | او بارز اقلیم تو رو پوشش نهان باد |
| شد مهر تو آسایش صد جان گرامی | بی حری تو واسطه نظم جهان باد |
| آن سفره انعام تو کان پرز نعلیم ست | شرمنده کن مائده لطف شهان باد |
| چون سدر ران رایت فتح و ظفر تو | گلگشت کن گلشن سیراب جهان باد |
| روزی چمن بخت ترا فصل بهار | صد فصل از وفا صد فصل خزان باد |
| مانا دیفرق تو شهاب افسر زین | برگردن بهر خواه تو سربار گران باد |
| تا قوس و عطار دیفلک هست نمایان | در قبضه حکمت صفت مهر و گمان باد |
| مژگان تو بهنگام غضب چه جگر خصم | پسکان صفت هم اثر تو کس نشان باد |
| ابروی تو کان ماه نو عید سعید ست | در حق عدوی تو چه شم شیر و وان باد |
| شمشیر صفایانی و هندسی بکفت تو | بهنگام دغا صاعقه سان شعله فشان باد |
| احباب ترا خنده زدن کار باناد | اعدای ترا پیر فلک مرثیه خوان باد |

| | |
|--|---|
| قصه گنم بس ز تکلف بدعاها افضل خدا در همه چا و با کفایت اولاد تو کار ایش بستان چاک است را رکان ریاست که خوش اخلاق جوانان | ساکي بنویسم که چنین و چنان باد الطاف نبی در همه اوقات ضمان باد از فضل خدا خورم بهر چیز جهان باد هر یک بعنایات تو در حفظ دامن باد |
| رسوا که بدیعت گزست از سر اخلاص مداح تو شام و سحر از بخت جوان باد | |

قصیده در مدح صاحب الاقب عظیم الشان جناب افندۀ اعلیٰ و پاک صاحب المناجیح عدا

| مطلع | |
|---|---|
| رای میر قست چو روی تو پر ضیا جم جباه گفتند نتوانم که بایقین اقبال تو امست بخت سعید تو برزم برزم عشرت جمشید تازه کرد رزم تو تاب و طاقت رستم بیاد داد اسفند یار نیز در عجب تو نیم جان روح جگر شکافت تو به سنگام کارزار شمشیر تاجاک تو چون برق خاطر است شوکت رای رایت خورشید لوائی تو را غم سخن ز کثرت گنجینه ما و لے تاج تو رشک شمس اکبر باب و تاب قصر تو بیشتر از قصر یزدین نامور بامت به نظم و نسی جهان یافت اختصار یم خود روده است ز دست و خیره دارای مرز بلوم قوا ین انگشته صباح عدل و داد تو روشن بود | افوار آفتاب پیشش کم از شمس مانند تو بر تپه نه دار است و ادرا دولت ملازم است بدرگاه تو شمس هوش و حواس برده ز زباده پارسا گیو و لشن خوف تو در گوشه حقا شیر و به خود زیم تو در فکر اختفا پندار و کبر برده ز دلمای کینه زار مشعل فروز خانه تاریک اشقیاء یعنی بهر گوی نفوق باعث است سیم و زرست پیش تو سقدر و کم بها از غیرت سریر تو پشت فلک دوتا وی عزت ز عسرت فخر و چین سوا دشمن هم اعترا کمال کند نه لا ابرا ز کف تو ساخته پر از گیسو دا اکرام علم و فضل مسلم بود ترا اقصای ملک را از فراوانی ضیا |

| | |
|---|--|
| وصف تو یحیی دست و نثار دینا پیت ختم سخن گنسم بدعا تو مطلقا | |
| قصیده تنفیت جشن مست نشینی و سریر آرائی عیالجناب محلی القاب حصو پرنور نواب محمد صادق خان صاحب بار کن الدوله نصرت جنگ حافظ الملک مخلص الدوله فرمان فرمای خطبه پرنور بها و لیو داست شمس اقبال با نغز | |
| مطلع | |
| شکر ایزد کز لپس امضای ایام دید و ده چه مجذوبی که هست آرامش دل چون جان از نوید جانفرای آن چهار انم سخن مژده بهجت فرای دل ساز از لطفها یعنی نواب بهادر پور و الامت نیت مخلص الدوله حقیقت الملک کن سلطنت داور و القاب فرمان روای ملک جان نطق چون کرد آرزوی تمام ادب شرف خود جوان بخش جوان دولت جانش چون داده انداز حکمتش آن بهره دانی که هست در فن فرانگی یکتا فی او ثابت است این تفصیل گر چه آماز عطا یا ازل سرگرمی منادی بهادر کوشار آفانده است العرض چون یافتیم این مژده دولت تم در قصور حاضر در گاه و لایش شام تا بخوانم چند اشعار د عا و حضرتش | نامنه نامی ز محبوب مکرم در رسید و ده چه مکتوبی که شد آسایش جان چون امید روح تو گو یا میان قالب بیجان و میر کمان دست فکر و تشویش جهان بازم فرید شیر سریر آرا بفضل حق باوان حمید فرمان ملک نصرت جنگ با نغز سعید ارکن دوله رکن دین فخر نیکان شهید از زبان صدق صادق خان بهادر شهید پیر گردون با نزارانگی شش شش کی شغید از قلاطون دار سطود و عو جلیت بعید میشود و خود عقل فعال از علوش مستفید لیک حسن کوشش میگری آمد مفید بهت در اقلیم یورپ و فن حکمت وید در میان صادق الاخبار با طر جدید بی براسل اعتراض فارغ از گفت شنید بر طریقی تنفیت کان واجب آمد بر عبید |

مطلع

| | |
|--|---|
| <p> داور را بر تو مبارک جشنم چون وز عید ماه نو کا نرا اهل عید می ناز جهان باد میمون مبارک بر تو کای جشن طرب بزم عشرت یابد اندر حضرت تو انتقاد باد روی جشن نور و زرق از انسان که در باد این سینه نشینی بر تو زیبا تا ابد شام او بار از جهان خاکه ان شهر محنتی نو که دهن را بدست آورده از لطف عام آفریت بسکه محمود الشامل در جهان چون نظر افکند بر ایوان جایت شد بلند نور افشان دید چون شمع شبستان ترا از نگاه مهر تو ای آفتاب برج فیض شدت بلبلش تو بر اعدای جاه و دولتت ماه نو بهر محبت کلیه خسر می ست داور الملک و الدین تو ام آمد در جهان عید گاهی کا ندران خواندی تا ز عید فطر چون نباشد عید گایت بی نظیر اندر شرف کی بود ممکن که رسوا شرح او صاف کند منصب رسوا کجا و مدح و الا تا کجا آتش شوق تو ام در سینه دل مشتعل لیک از حسن ادب تر سم که این طویل کلام می هر اسم شیشه از سیقدری اهل سخن بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام خیمه زین طناب چرخ تا و زو قباب </p> | <p> جابه و دولت در ترقی باد عشرت برترید از مضایح خزا تن باد مانند کلید چون زمان دولتت باشو کشتن شان در آنچنان کاید پی نظاره اش هر دو عید سر کنند از غرقه جنت برون از بهر دید باد این روز طرب معدود در ایام عید تا چو صبح عیدش و عشرت صبح اقبالت دید بهمت عالیت گویا جنت المادی خرید حمد مانعید بدرگاه خند او ند جمید از خلک آوازه سیمانی فی العرش البید صبحم در دم چراغ از دیده خود بر سپید گشت زر مغرب گیر فی المثل آمد حدید می نماید آشکارا شان ذو بطش الشدید تیغ بران بر سر اعدای جاه تو کشید مسند آرائی تو شد زان سبب قرب عید باد در عز و شرف چون مسجد اقصی حید پیگر گدون با کس سالی ندید تو ندید گر چه هست از ذکر خیر تو خلافت مستفید این بیان لاریا مدیر تر از گفت و شنید خیزد اینک از درون صد غمزه بل من غمزه نارد اندر خاطر پر نور تو کلفت پدید در زمان ماست آن یو مافیو ما بر مزید یک جهان آمین بگوید چون مبارک است باد قصر جاه و دولت اندین عالم پدید </p> |
|--|---|

| | |
|---|--|
| بی ستون تا قائم ست این گنبد نیلوفر ماه راتار و قی از انجمن بود در کائنات تا بگردن نایب غورشید باشد بهشتاب | خانه عمر تو باد آبا از فضل وحید از ار اکین یاست باد حسنت بر بزم باد دستور تو آن فیروز دیگر یک مد سبب |
| صد هزاران احتیاج مجاز بخت رفیع باور و زی بهر تو از حضرت رب مجید | |

قصیده در مدح شمس محمد حمید علی خان صاحب داکتر اسطیفا که در شهر جبرئیل و بیابان قاضی

| مطلع | |
|---|---|
| مبشر از در سن آمد و ندا در داد اگر چه دفتر اشعار تو باشد کامل بگفتش که چه نقص است اندرین دیوان بگفت مدح عزیز می گفت رسوا نخاطب است بجان بهادر و اسمش مقتنی که گوشت منتقب کردش انجیل شدم چو شنیدم زوا عطا این اثر برای رفع غیالت پنهان فانی آن | کدامی ز بند غم و محنت و الم آزاد دلی بنزد فیم است ناقص الا معاد ز فرط لطف عنایت کنون دارشاد که هست در فن اشعار کامل و استوار میان خلق حمید علی لطیف ناساد برای عهده حج از پی عدالت داد بگفتش که مرا اندرین خطا افتاد مدح او بنوشتم که دارم دل شاد |
| مطلع | |
| زهی مروت و احسان خدی عدالت داد ز رشک فقر خلقش که هست عطر آمیز شد از عداوت گفتار او بوقت سخن کلام او مست چنان پراثر که میدارد سناوه اند شفا یاز بکه در شفقتش چنان حکیم مزاج است که مصالح او پشان مولف دلهای بندگان خداست ز خاک رتبه او در صداغ روی جباه | زهی کرامت و فضلش که داد در عیاه سر شک خون همه گریه گریه پاست زیاد دو گوش سامه رشک کانچه قناد گزار در جگر سنگ و در دل فولاد کسب ز معجزه عیسوی نیار دیا بشد ز عالم کون و فساد بیم فساد که شد ز طینت مردم خلالت و نقص و تضاد برای همه همه صندل صفت کنند ضاد |

زخا نوا ده صدیق هست با تحقیق
 و سیر زیرک و علامه سخن پر دانه
 قلم گرفت چون نرگس عشق جج منت
 بفن شعر چنانست ماهر کامل
 ز علم و فضل چه گویم که فضل بانی
 چنان قصائد غزلیت و نعت نوشت
 فن و وضع قوافی چنان نگو دانه
 بخوابم آنکه تو یسم شنای تو یسم
 تویی که آینه قدر دان علم و هنر
 تویی که اهل هنر از تو کامیاب شدند
 تویی که وجود و سخا از قدیم جوهرت
 برین سخن که بگفتم قولیت برمانی
 بخیر مت تو نیازم قدیم و دیرین مت
 یدان امید که از لطف لطف مهر قدیم
 تا ملی کن و بنگر که در زمان مضراق
 قصیده با خوشم بده اهل زمان
 بخوابم اینک شود این حسرت اشعار
 ازین درازی طول سخن خمش رسوا
 منصور قدر رشتاس سخن زریبا کے
 اشاره ایست پسندت ببارگاه کریم
 بیاد عابکن و ختم کن قصص خوانی
 ز عمر خویش چنان بر خوری که دریایی
 چنان تو صاحب اقبال در جهان باشی
 بهر ترا بود افلاک را بس قائم

که از صداقت او هستی بجهان دلشاد
 چو او بحکمت و بشیگری بد هر نژاد
 ز دست مفتی گردون عظیم قناد
 که غنچه طالع غالب بگویش دلشاد
 عطا نمود باد و فاضلان استعداد
 که بر قصائد عربی نشست گرد کساد
 که گوشتیا بجهان خود نموده است ایجاد
 دلی چه چاره کنم می بر اسم از حساد
 تویی که گشت ز علت تمام جمل بیاد
 تویی که یافته اند از تو اهل علم مراد
 نه از وجود شعرین تو بلکه از اجساد
 کسی سوای تو بر روی من در می نکشاد
 از ان بحضرت تو آدم من آزاد
 نگاه مسر بیدازی و کنی دلشاد
 ز روزگار چهر رفت ست بر سرم بیداد
 و کسی ز ره سفلگی جواب نداد
 ز حسن طبع با فاق لعیت نوشاد
 مگر زیادت جوری سیلی او ستاد
 عجب که مضطربانه می کنی مسر یاد
 علی الخصوص کریمی که هست مادر زاد
 که تا قبول شود در جناب بی عباد
 سنین عمر مشردن ز یکصد و هفتاد
 که بیچسب کنسند یا دیکعباد و قباد
 اساس دولت و اقبال تو مشید باد

درام یاد زاولادخانه ات آباد

وفات فاضل اجل عالم اکمل سند الحثین امام المفسرین جامع علوم
طریق شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیه الرحمة


| | |
|---|---|
| رفت ازین عالم محمد قاسم بابای ماے وادرینا کرد رحلت عالم ایزد پرست در فراق او عجب نبود که گردن فخر زین عالم علم شریعت ماہر سیر سلوک قاسم فیض طریقت نائب ختم رسل سرگروه عالمان و مجتهد عصر خویش دشمنان خود زین نسبت خاک بر سر نهند سخت بهتری ست ای گردن بر جان زمین و دشوار شد زین اقدیر ابل دل بسکه بود احمای سنت کار ان فیض صاحب کشف و کرامت کاشف سر و شہ فاضل علائق و آن مولوی معنوی جیف رفت از دست چرخ پیر ابل جان زین الم یکہ ست ماہر و محو شہو نیم جامع علم تفاسیر احادیث یافت رونق از وصالش وقفہ غلہ برین | زین الم شد تیرہ و تار یکہ نیامای ماے شد بلند آوازہ در داد و درینا بابای ماے سجد و منیر جو محراب مصلای ماے عاشق پیغمبر و ایزد تعالی بابای ماے بحر عرفان اہل بیت لوی لایا بابای ماے شد بچش عالمی پر آہ و غوغا بابای ماے پس چہ پیری توان حال اجابای ماے و اگر فتی آن مدخور شید سیامای ماے بی وجود او خود این عالم مبادای ماے شد بچرخ چارمی گویا میسای ماے واقف اسرار وحدت شد ازینجا بابای ماے رفت ازین دنیا و دن با صد تنای ماے مقتدای نو جوان گرفت درد بابای ماے ناچہ آرد بر سر مار و زردای ماے رفت ازین دار فنا آقا بابای ماے کشتن عالم ز بجزا دست صحابای ماے |
|---|---|

خو استم رسوا چو تارچ و فانتش نگمان

گفت با حق از سر نو صد و درینا بابای ماے

۹۴ ۱۲۰۰



| | |
|---|--|
|  | |
| <p>بسم الله الرحمن الرحيم</p> | |
| <p>غزلیات</p> | |
| <p>بجو دی حمد رب العالمین گریز عفتونها ز نام نامیش است نیا چون ل پاک بهار قدش آن آب رنگ تازه دارد صفیر شوق به دم بهیر غم چون بلبل شیدا ز شور شمای حسن عبود پایاوست میدارم کشید آن نگار را بر لب میگون گلرویان جمال پاکما نش بیگمانی قتی منور آمد نمیدیا بکسی چون بی عرق نیری مطلب بهی ریزد دو چشم من پیشو قش لعل مانی اوادیا دماغ آشفته تر از قیسم از سر</p> | <p>نگشتی نام شایان باعث امضای ماها که ذکر اوست بهر قدسیان آسایش چاهها که شد از دیدنش نظاره من گل بهامانها ز رنگه بوی او گلزار میمنه گلستانها که بر زخم دل مجروح می ریزد دمسکدها که از شکش دل یا قوت چرخ غنچه و کلاهها که برق جلوه اش فروخت رخ شمع شبنمها چه سازم که نگریم از غمش چون از نیسانها نیاید در نگاهم آینه تاب دور و در جاناها کنم در عشق لیلیای خودم سیر بیایانها</p> |
| <p>فیض حمدیزدان هر زمان می نازم ای رسوا که از آن شد گلزار من شمع من فک گلستانها</p> | |
| <p>جهانی کوکازان صد چاک نازم حین اماها به بوی گل گریزم از چمن سوی بیایانها</p> | |

| | | | |
|--|--|--|--|
| | <p>کجائی ای بفارت برده شوق تو ایماها بکار بند مسکینم انم حصیت ساساها ز دست غیر خود مارا کن بمنوان اساسها وهر جان فکس کفر کیش من پر شوکت و شها ز چشم خو نقشان هر خطه در جوشن طعناها گنگار تو هستم بوده ام تصویر عصیانها خور و در گوش یک عالم چه شو جوشن ستانها از ان هر خطه هر ساعت امی پر دندانهها ولی از رحمت عالم تو دارم چشم غفرانها</p> | <p>یکی در کعبه و دیگر میان دیر حی جوی چو کن گفتی شدم در لاکن گوی شوم فانی رضینا بالقضا داریم در دن زبان یارب ز رحمت مایه دار نعمت آباد قناعت کن چه گویم خجالت تردانی که شرمسار یسا روم از غوغیشن لیکن چه سان در حضرت آیم ولم از بسکه دار و نالهای زیر ویم هر دم چه حسرتا که دارم من بجز رفته و غفلت گنگار و سپه کارم سراپا شکل عصیانم</p> | |
| | <p>لبشوا از حرف ناخوش نامه اعمال را رسوا وگر نه هیچ حاصل نیست از ترتیب دیوانها</p> | <p>۳</p> | |
| | <p>به بین آشفنگی با محی ال جان غمناش را از خواب نیستی منتهی چشم نیمه خوابش را حمیر پرده چشم بود لازم نقابش را که تابلو و بجز من خوی به گرم غناش را زبان مطلق نیاید آشنا کیف شتابش را که روزی نیست چرخ سرفرام و آفتابش را بهار رنگ بویش که در درخونی گلابش را بچشم کم بین ای ماه نو هرگز ز کابیش را خود آدرده ام در شیشه دل آفتابش را نیار و در شماره آفتاب و آینه آبش را</p> | <p>سین لب پریشان بعارض پیچ و تابش را محالست اینکه شور و شرم سیدار گرداند دل مضطرب دار و صبری نظاره روشن بیسو و از تب تابش اگر خود شعله برین محبت نشه دار و که سیر و نسا از گفتن محی صافی به مینا خونی دار و دیر زمان گلستان اچه تاب چهره گردید آن طایض بغرت نیست کتر دینهار از حلقه چشم بطاهر که نه بینم آن رخ پر نور باکی نیست ولی که سوز عشقش مشرقستان تحلی بیند</p> | |
| | <p>کجا رسوا کجا آن آستان گمان فتنه چه جز ننگ است حاصل دیر عالیجنابش را</p> | <p>۴</p> | |
| | <p>کی بردان ز ره حق لشکر شیطان مارا مایه نیست بجز کثرت همیان مارا</p> | <p>اگر هدایت بکنند رحمت یزدان مارا لطف فرما بگدایان خود امی رخسار</p> | |

| | |
|---|--|
| <p>داغها در غم عشق تو بدل سوخته ایم ما که ایان ازل را بجناب تو سرست گر چه خوایم مگر از کرم و رحمت خویش عشرت و عیش و تنعم به رقیبان ادا گل کشته غنچه امید و رسد فصل بهار دور شو دور تو ای زاهد خشک از بر ما بسکه نظارگی حسن طبعش شده ایم هست در یاد رخ آن گل گلزار جمال</p> | <p>خوش نمی آید ازان صحن گلستان مارا نیست نه ان آرزوی خدمت شایان مارا در قیامت ز پندری تو پیشان مارا وای قصمت غم و مایوسج حریان مارا روی خویش از بناید گل خندان مارا که خوش افتاد کنون صحبت زندان مارا حسن شمعین ننماید که کنعان مارا غیرت باغ ارم گوشه زندان مارا</p> |
| <p>۵</p> | <p>گر چه پر هول بود روز قیامت رسوا پس بود پس بد شاه رسوا مارا</p> |
| <p>ساخت مجموعه غم ز نقد پریشان مارا آب تاب گهر اصله شناسیم که هست های گل تازه مکن خنده بیجا بچمن گر کشی زنده جاوید شویم از اثرش صلح کل بسکه شد از لطف ازل ز بهشت ما بلفظ ازل ایمان جسم هم بستیم</p> | <p>داد آشفتنی و وحشت حریان مارا آب در دیده بیا در دردمان مارا در تصور بگذشت آن لب خندان مارا آب شمشیر خوشد چشمه میوان مارا دوست دارند همه گیسو و مسلمان مارا دشمنی نیست بجز دشمن ایمان مارا</p> |
| <p>۶</p> | <p>ما سوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا همه خواهند از دین بده و آن مارا</p> |
| <p>جدا از ان کاروان سالاران ندیم نزلها صدای چنگ بر لب راغز لو کوس هلت دن بنور عشق عالم ناباک سازیم دل روشن خط نورس شال سینه زیر چاه غنچه شده همینش نقش گفتاری که هر دم با عیار</p> | <p>سزد بر ناقای غم اگر ندیم محملها بقربا و جرس مانا بود بانگ جلا جلا بر اثر و زیم فانوس خیال از شمع محملها بگرداب بلا افتاد دل از حسن ساحلها ز لوشین لعل او نوشم باز هر بلا لعلها</p> |
| <p>چو جای نغمه باشد گلشن دنیا بین رسوا ز بیم حوسه گان در فصل گل شو خندانها</p> | |

| | |
|---|--|
| <p>شدم از بسکه مجنون در غم ایلی شمایلیما بگردیدم بکوه و دشت در سودای گیسویست ببشدش باده خوردم شد شرکیا جگر آن لیر علم گشتم بلال آسا بعشق ابروی آن هر بحسن عارض نیبا چو میازی که بکشد بختند گلگوگیرم کجا باشد تناسل دگر ای دل</p> | <p>در افتاد دست شوری از دینو نم در قبا ایلیما بر بین صحرای قور دیها ز پانصد سلاسلما دلیل خیر از روی خبر باشد چو فاعلما قتل از خون چشمم شفق تیغ اناعلما بساعتد از رخ و لیلی و شش شیرین شایلیما شود در گرون آن گل چو دستام حایلما</p> |
| <p>دل گم گشته راجوئی بیار رسوا بر بین اینک بکوی دوستان بار صد پشماره دلسا</p> | |
| <p>بام دگر آفرود کسی زریب مکان ا ناوک خلعتان جلد بیگوشه نشستند ایدل ز خند گش چهره ام که در مکرگان شمشاد و صنوبر پی تعلیم بنجیسند ای گوهر آفریده گوشش تورسانید کل چین بهار تو شوم ای گل خندان گر حیره زیبای تو مشتاق نقاب ست تیغ تو که زنگین شده از خون شهیدان گر راست با خیال شد آن شوخ عجیبت چون مردم چشمش نرمد از من وحشی در مکر که عشق مزه لاف ز مردی سیری بزین از غمزه که ز نهار بخور نا معجزه لطف تو طاهر شود ای گل بی روی تو ام حور بشتی چه خوش کرد</p> | <p>معراج نصیب ست زیارت طلبیان ا آن ترک گرفت ست دگر تیر و مکان ا در سینه ریش ست مکان پنج کسان ا پینه بچشم و چم اگر آن سر و جهان ا تا عقد شریا شرف دوده کان را در گلشن بنه نبود باد خندان را دو زخم بر خست پرده چشم لکان را برد از دل پر خون غم گل پیر بنان را آری که کجی پیشه بود کج کلان را از سایه خود رم بود آیهو بچکان را گر خود بدی ناصیه پیل دمان را آن طائر گردون ز خند نگ توانان را چون غنچه بیاسخ یکشا صفر دیان ا بی کمری تو من خود چه کنم باغ چنان را</p> |
| <p>یک گلشن حسن ست و لم از غم عشقش رسوا از مکی زینت و زیست مکان ا</p> | |
| <p>ز احجاز کلامش یافت جان بوسیده دیگر نوگویی آب چوان میچکد هر دم از ان لبها</p> | |

| | |
|---|---|
| نشسته خلعت ربای خانه تار یک روزی پرست کو دکان برگزیده یعنی قصه مجنون چرا از غرور چون خورشید عشر بر نمی آید نیایی جز در پیرمختار راه نجات اصلا مکن از بهر دنیا گیرید زاری که میخندید دل یک شیشه خون ست چون بنای می ست بعشق خال روی آتشین آن پری پیکر | کشیدم انتظار مقدم آن ماه روشنها که شد دیوان عشق انگیز من رنج بر بکتهها قیامت شد بیاد کوی تو از شور یارها چرا ضایع کنی اوقات در تحقیق نبیها دوان گور بر حال جریص طایه و منصبها پیران نامراد پیدا و از فقدان مطلبها تپید چون دانه اسپند دل اگر می تپا |
|---|---|

از این عشق زلفه ایروش مرزید هم رسوا

میان قبر نمود تا عذاب مار و عقربها

۹

| | |
|---|---|
| بسکه کردم بی تکلف مشق عصیان سالها چون ز حد بگذشت نیست شد بر شقیما یل دای نامی که حاصل آرزوی هم نشد داستان گیسوش انحصار کن مختصر غم مخور ز نهار ازاد بار خجسته پست خویش گاه بقیه ای بخوانم گاه شمس باز غه | عاجز آمد از نوشتن کاتب اعمالها خوش نارسا ره نمود از بهجوم خالها قنده می آید مرا بر کثرت آمانها قصه انجاء بطول آخر ز قیل و قالها بین که زیر خاک پنهان شد بسا اقبالها میزنم دیار درویش بسا مبارک قالها |
|---|---|

هست رسوا اگر همین شور تصوف در سرت

جان توان کردن خدا بر نقشه قوالها

۱۰

| | |
|--|--|
| خدا بخشد بطق آن پایگی دستگاها ترا غرور خود ستایان کی رسد از خود روشنها گناه سخت تر یار پازین میگر چه خواهد بود بدشت و حشت آبا و منصبیتما کجا باشد بجانم بنده آن بت و گریه و ناله رسا روا باشد که نازد بر پیمانی گلشن جنت گر غمت آن عارض صاف خط و گیسوی برکش بکمی زنده چون لعل کج باز است اندیشانی | که ریزد غیر تشنه بر خاک آب دمی ما ترا بر حمت آشنا عجز و نیاز عذر خواهان را که چشمی نیست بر آرزوش تو بی گناها ترا بجز غول بیابان ه نون گم کرده اها ترا گواهی نیست جز سوگند ایزد بی گواها ترا گذر افتاد در کوشش نیم صبحگاه ما ترا حلب بر یزین بشد از قضا زنگی سیاها ترا مراج کج چمدادی خدا یا بکجلاها ترا |
|--|--|

| | | |
|--|--|---|
| | جهان نظم را زیر قلم آورده ام رسوا برشک افکند کلک کمر شمشیر صفایان را | |
| | تیسری بدل و جگر قضا را بزدیده من گذار پا را هستگاه گریه و بکا را قدریست خضو خورشید را زین پیش ندیده ام بار را فوقه پوش بسنگ خار را بیگاه نه خویش کردار را شایا بنوا از این گذار را | گاسپه بنگه بمن نگار را جیفست بروی خاک بنه در خلوت من بیا و بسنگ پیش تو چه آفتاب تابد جانان زلف سیاه بنای در سنگدلی که جوهر دوست آن یار که آشنای ما بود گوید که بحق من بد لب |
| | در عرصه حشر و نشر رسوا آرمیم شفیق مصطفی را | |
| | که در کوی توشناس کی نه خاخس مارا گلستان برگلستان سترندان قفس مارا نه پاک الا احتسای کش پروا می رس مارا اگر باشد بیدان قیامت دترس مارا که تار و پود جان آمد بین تار نفس مارا تیابی جز خدای دو جهان فریاد رس مارا | ۱۲ از ان این خاکسار میا که بینی شمر موس مارا اسیر رنگا دار و چو گیری کنج آزادے چه آویزی باز اینیدانی که مستانیم بگیرم گوشه دامن آن دامن کش و لها چه از چشم نزارا تو ای گل پیرهن پرے ولا جوتی اگر در جسم گیتی افتو لیس |
| | روند از یاد جهان یاران حلت کرده ام رسوا که در گوش ست تا این محطه فریاد جرس را | ۱۳ |
| | نوحه کرده لطف تو دل پر محن را همه رنگ خزان ست بهار چمن را کاین ریشه جان است که تار کنن را این بنده می زده قلم که شد با زن را نیست دلی گل گشت چو گل پیرهن را | از غیر چه منت کشد ای ذوالمنن ما از رنگ گل زرد نسیم از دم سدرت گر بر سر تابلوت بیانی نشاسته کالای دل و دین همه بر دست بغارت گل چاک زرد جامه و بر خاک نشیند |

| | |
|--|---|
| <p>آسان نبود چیدن سیب ذقن ما زود فود که ای دای چه شد کوکین ما لب میگزد از فطرط تحسرسخن ما</p> | <p>چون نوبر و صلاش بکف آرم که بگوید خسرو شده فراد پس از مرگ چو شیرین صد حیف که از کثرت نا قدر شناسی</p> |
| <p>رسوا چه چشم از بول قیامت که شفیع ست آن ختم رسل شاه زمن بیت شکن ما</p> | |
| <p>شد بجاک و فون پتید نما از ان شایان ما هست بر بازوی آن نازک بدن احسان ما هست اکسیر از غبار گوشه دمان ما قاطر مجموع از روزه ازل شدان ما صبح عیش ست این شب اندوه بی پایان ما غیر نیجویشی نتا به محفل جهانان ما</p> | <p>گوشه باشد ز ارض که بلا میدان ما بی ایل خود کشته شمشیر بر ویش شدیم ای بچشم کم مبین در خاکساران جهان کی پریشان میتواند کرد مار و زگار سرخ و راحت تو ام آمد اندرین دار فنا چون بزم بهیشتی تیرش توان شد پیشیار</p> |
| <p>نقشه دلکش رفتی رسوا چه در گاه ارها عنت دلب آسا بی گاهی سوی بستان ما</p> | |
| <p>بر قند کدر نر زنده پر مگس ما کز جسد آن ست شد اول عس ما تا پای خاتیش نشد رسترس ما مکن که بسوزیم و نسوز و قفس ما روزی بکنار او فتد این چار خوش ما هر خطه کند تاده دل چون جرس ما</p> | <p>باشد سخنی زان لب نوشین بوس ما یک قطره از ان جام بده ساقی کلفام دل قطره خفت ازین شک که گاهی صیاد و ترس از شرر آه اسیران ما غرقه دریای غم و در طعنه شقیم ای دور ز کویت که بود منزل مقصود</p> |
| <p>داریم ز دومان صله شعله تنها رسوا دل باران شده خون از بوس ما</p> | |
| <p>اگر آتشوخ بی پروا شیار و دل مارا مطلع کن اگر مینه فلاطون کین نظر آن روی زیارا مطلع کن الا ای پیر زو و فوق صبا اگر بدل داری برنگ رنگ پان فلا پرتو و بر ال نگینش</p> | <p>بدست آرد چو دلبابی تکلف دین دنیا را ز بند بخر دی مجنون صفت بیرون کشد پاره را تشار خوشه انگور کن عقد شریا را به تیغ ضبط در دل ریزم از خون تمنا را</p> |

| | |
|--|---|
| <p>بر بیداری مرا از دور گفتا فی امان شد اشال نقطه مردم بچشم شلق جا دارد رقیب ز رور و رانیز یان رشک به بشا تو کردی لشکری کشتگان پامال و رنجیدم</p> | <p>چو تکلیف عبادت دادم آن شک میجا چو توجیح ست بر خال رخش خال سعید او را همان نسبت که با خورشید تابانست حراب را که با این ناز که بهای از روی کف پارا</p> |
| ۱۷ | <p>چو فن شاعری در هر اندام سبب فقر آمد ز راه مرحمت قسمت کنان دادند رسوا را</p> |
| <p>هر دست آلود دل شوریده تا دلبر شود پیدا بخلوت خانه دل رده مدو با دلق را دلا در بحر خون از بس که مشتاق تنها هستم نچشم غمزه خیزش دشتنه و جال بر خیزد شرار آه ریزد از میان سینه سوزان تلاش خضر گرداری یقین دادم که خواهم یافت</p> | <p>بسا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدا حیات شمع معلوم ست چون صرصر شود پیدا ز مبلویم پر بار صفت غنچه شود پیدا ر قد دلربایش شود رخسار محشر شود پیدا چو اخگر با که آن از آتش جگر شود پیدا چو ره گم کرده از غیب خود رهبر شود پیدا</p> |
| ۱۸ | <p>پرو باش بقراض قناعت قطع کن رسوا اسباد امری حرص و آزر را نشمیر شود پیدا</p> |
| <p>رم که در آن غمزه آله رخسار دادم یا ایما النسیم به یثرب چو بگذری در حشر و نشر نشنم نسایم ساقیا هیچ آرزوی خلدند ایریم ز بهار اسه آستانه ات که سپهری عزت داریم یاد روی تو در خانه جامی شمع</p> | <p>آرام جان مانده ای وای رام ما بلغ علی ضریح محمد سلام ما نسبه نیرشد ربا ده لطف تو جام ما باشد اگر بگلشن کویت مقام ما آمد بخلق قبله و بیت احرام ما شد رشک صبح عید با فاق شام ما</p> |
| ۱۹ | <p>رسوا درین غمزل که از شیم بوده است نعت رسول باعث حسن کلام ما</p> |
| <p>گوید بس از شا بد رخ در نقاب ما مریخ گشت غمزه در یای خون چو چیران بماند دیده تر گس بگلستان</p> | <p>یعنی بجهت جلوه این آفتاب ما رنگ جلال قائل شوکت مآب ما زان چشم ز گمین که ربود دست فواص ما</p> |

| | | |
|---|--|----|
| از دور جام می نبود انقلاب ما روز شمار با تو رو و این حسابها در کنج غم چه دور شو و طرب ما | زیر و زبر زگر و چشم تو بوده ایم صد گونه داغ بر دل پر غم تساهله تسکین نیافت قبله نا خود بگو شکر | |
| | ما تا که غیر مائل آتش با دج گر رسوا درین دیار نباشد جوابها | ۲۱ |
| دل شد از دست بر عشق تو در جان انسان بیزبانت چه شنیدند شما قرآن را ای که تلقین بنمودی صفت ایمان را در دلدل و در زبان ذکر تو شد رمان آنگهی بود ز حسن تو مکه کفان را آن مناصب که بخشید خدا انسان را | بسکه شد حسن تو منظور نطق بزدان چهار قصدی نمود که تنزیل خداست بطغیل تو بخت بست و حیات ابدی زاهدان را چه برین تقوی جز بدستور روی پر نور خودش بود از آن بی نقاب چهره ذات شد لیت تو شهادت با حق | |
| | سوی رسوا نظر انداز که او گم شده نیست ای که افروخته شمع بره عسک فغان | ۲۲ |
| مگر آنکس که می فهمد مضامین خیال را دل و نگاه شد نشان جلالت و جماله را مجتب در کرد از طبع عاشق پر گالی را که عقل و فهم هم لازم بود پیرانه سالی را کشایم هر سخن صحیفه از آن فرخندالی را که از دل بنده فرمان پذیرم خوش فحالی را | که داند در جهان ایمای ابروی بلالی را چو دیدم غمی گرم و روی خوب ایران یارب مدار از من توقع تا بحکم عیب بینم باین نابالغی هرگز نه نازد شیخ بر پیر آشنای عیان دارم که بنم روی تاباش نه نازد دلربائی من بحسرت تربیا | |
| | پیشانی مشوش هر زمان ماند دل رسوا مگر آموخت از زلف کسی آشفته حالی را | ۲۳ |
| بدر بهم می کشیدی و چه مردم روی میگرد که با آن ساده روی مینماید چنین ابرو را دل آشوبی چه بخشیدند زلف حنبرین را بصد سحر و قصود گیرند مردم مار گیر دورا | چه افتاد است با من یارب آن عیار غمخوار نذار و پاس طبع خویش اصلا آن پر پیچید دماغ آشفته گیرم در ازلی کسیرین داغ بهست ما چه افتد کمال آشفته حیوانات | |

| | | |
|--|---|--|
| | <p>کجا آن شیر بگفتی با میسر چشم آهورا که داین ناقوان هر دم نمانی دور از دورا</p> | <p>کجا آن خوابناکیها که دار چشم مخمورش نمانم دلستانیاست یا این پهلوانی با</p> |
| | <p>نمیدانم شمیم تیغ ابروی که شد رسوا که از تعلیم ماه نو پرستند مدفن او را</p> | <p>۳۳</p> |
| | <p>کاموز داز تو مجسمه بجا از نظام را بخشید عشق رتبه شاهی غلام را نسبت که با نگین بجان ست تا ملا در سحر کجا پند بوس سیم خام را ببینم مدام عکس رخ لاله شاد را بدنام نیکسند عیث ملک شام را</p> | <p>قائل بگو مسیح علیه السلام را پیدا است از حکایت محمود و لبرش یاد تر اقلب من ای دلبر من است هر کس که در خیال تو ای سیم تن گذشت ساقی بیار باده که در غر مشرب دیدم بهند نیز با شمشیر کو قضا</p> |
| | <p>سو گندمی فروش که او باده خواست این ظن فاسد منته بر سر عوام را</p> | |
| | <p>آنکه بر داز خاطر آرام را مرد با آن ساقی کلفام را رشته پا از ترا و نام را که و با نام جهان اسلام را خود رفته شیر خون آسمان را بر دوازده کرد و نام را</p> | <p>۳۴ از کجا آرم بت خود کام را نازه که داز آب جوانی و رخ در جهان دمی میان یار شه بت پرستیهای من در کائنات قتل مارنگ که از تو دفته گردش چشمش یک چشمه کشته</p> |
| | <p>من چه رسوا ای که ز سبب تری بود این لقب رسوا بر عاشق بنام را</p> | <p>۳۵</p> |
| | <p>چشمه ساقی رسوزد از آن در چشم رسوا ریخ و غم که تری باشد از سر و سرور نیکو با پرسد از حال دل رنجور را سوز را کافور که کم کرد از ناسور را خلعت آید عدم باشد شب و جور را</p> | <p>شعله نامی خیزد از زخم دل مجور را نیست نزد عاقبت بین اعتباری بر دورا از زخم قابض الارواح گوید اکفیند در ترک زار انچه وقت از روی غایت رنگ هیچ کس جان بر شد از جوآن خورشید و</p> |

| | |
|--|---|
| <p>خشم دیگر گردد از آه و فغان عاقبت در کار آمد سعی نامحصول روشن از عکسش بگردید و بی نور</p> | <p>ترسد آن بیدار اگر از روز محشر کند خاک گردیدیم و خاک ما زیارت گاه است از خشن یا بد دل غمناک ما هر دم کرد</p> |
| <p>عندلیب اندر گلستان نغمه بخشی ترک کرد ساز غمخوئی ست رسوا در جهان دستورا</p> | |
| <p>به از شوالی دایم گویند ماه محرم را بهر که دند چون ادر و صفه فردوس آدم پریشانی که داد آن گیسوی پر پیچ و پر خم چه افتاد دست یارب بس این دیالو علم بیاننگه بروی آفتاب افتاده شبنم را و شرم عارض احوال دارد دلاله حسرا بخوناری اجازت بخشم اکنون چشم پریم را نه پنداری که نایتری نه بخشید بر آهیم را</p> | <p>بهرم عیش ترجیح است نزد من مایه را مرا از گلشن کوشش اگر راند یکنی نیست و دام انتشار طبع آزادی نشد روزی ز جوش دل مایه این بر دوشم غرقه خون پیکیده از شست سویی چه شکین غده ابرخ سفید از غیرت روشن منم که دیدم گلشن چو خون گشت و ضبط گریخت از دست جوش بدرگاه خدا دارد و عای عاشقان عزت</p> |
| <p>مرا بسیر شاه عشق صحرای پس از محزون که لائق بود رسوا جز من این کار محظوم</p> | |
| <p>و چشم سیه مستی و بهم جنبی فوقیست بخورشید چراغ سحری در کج تو آری طنی گشت پری را شرمنده کند قهقهه بکباری بر خاک زنند ترک کلاه تری را که سینه شود بر کشد آه سحری را</p> | <p>آنمستم از زلف تو شوریده سحری آن عارضه نور خجل کرد چنانقش روپوش شد از مشوک کسی جوهر جنت بر گریه ببل چو زنده خنده گل بر بندش و بتاراش گر نظر افتد بیار شیب چو تراب تو ان کو</p> |
| <p>رسواست شاخان هنرمندی احباب کردی بر پند پند بجان بے هنرمندی را</p> | |
| <p>چون بس کند ز ناله دل بمقرار زاهد بگو که چیست دین اختیار</p> | <p>در ساخت با رقیبت بی سوار گر نیک می زیم و گر بد بس بریم</p> |

| | |
|--|---|
| <p>داری نظر بزشتی اعتدال بادریغ دل میسر و بیکده از دست میجویش اما چونست عسبرده و جنگ باکس آمد صدائی پس کردم فدائی هست در کوی یار مسکن و ما و اگر ندیم فصل بسیار درنگ ما خندان بود گشتیم خاک و پاک رسیم نیم آسمان ظلم تلایل قامت آن سرو قدیست</p> | <p>اگر نه ز رحمت آسمان ز کار ما دراهد بعد ز تو بهر مکن اعتبار ما جنز صلیح کل بخلق نباشد شعار ما افتاد چون یوا دی و حشت گذار ما رضوان بگو کون خبر و انتظار ما بنسبت رخ ز ما گل گلزار ما چون جان کون او رسد اکنون یار ما منت کش از کفن بود و چشم تار ما</p> |
| <p>۲۵</p> | <p>رسوا از جای خویش بجنبیم زینهار یکه ذره کم نکوه نباشد و تار ما</p> |
| <p>یکه برسان فانی کرده اسی دل چا از خراب آبا و عالم نیست نه دیر و تن غیر محزون که تواند دید کسی دیار او چاهه روی شیر بار با حش بود است گو چه گریه روز کاره شیر گردن پنی است از باری کار دست دل و پا نه خندان بود نموده زان سر زده و خندان که هر چند آمد از جفا کیشان هست بهر یار میاید و فدا</p> | <p>بر غرور هستی خود بوده غافل چرا بوده از حرص آزادی نفس پاد گل چرا پس منور هست منایلی پرده تلخ چرا در نه زده و در شب همی کاهد مه کامل چرا مرد میدان باشادان اینچنین بد دل چرا آفرین ایزد درین عالم چه حاصل چرا مالی از بیم تکلم شکست بر اصل چرا دیدة و دانسته ای دل بوده جانی چرا</p> |
| <p>۲۶</p> | <p>نیمت رسوا قدر دان شعر در عالم کسی هم خدایه میکند در کار بی حاصل چرا</p> |
| <p>نیمت رسوا قدر دان شعر در عالم کسی هم خدایه میکند در کار بی حاصل چرا</p> | <p>شب قتل سیاهوش سست گویا صبح غنچه نیمت رسوا قدر دان شعر در عالم کسی هم خدایه میکند در کار بی حاصل چرا</p> |

| | |
|--|--|
| <p>بهیم دیگرست از آتش عشقش دل سوزان ز خشم فروخت آن برق تجلی شمع عارض در اینجا ساغر صبا می گنگد لب لباب نه در خلد از تو کامین نوح حور عین گیرند بفرای غریبه زشت خویش بر کس بنگر و حق</p> | <p>عجب نبود که قیصر و قمره بل من مرید اینجا بفر استخوانم بنیدسان آتش و دید اینجا در یک قطره خون گشت از چشمم یکید اینجا طلاق باین ار بدی بنال سر رسید اینجا بچشم خویشم آنجا بر بید گردید اینجا</p> |
| <p>اد افتخاست رسوا مانک ناگر چه غالب نیست ز تحسین پاک میخوانی بنا می ناسپد اینجا</p> | |
| <p>بکس هرگز نگور از دل اندر گین اینجا دلا فانی را غیار است خلوتگاه درویشان عجب داری که بیرون او قنار از پرده کین باینه قتل گاه عاشقان را خوان زاریست نشسته اینجا سلسبیل افشرد از زنگ لب میگو ولا با نیکنا میباید کن عسرتا باشی عجم و شادی دنیا پیش دانا اندکی باشد بکین از زشتی جنت اگر شد آنسایه پدید</p> | <p>که یک کسر اندر بینی از دود صدر دم این پرست از جلوه وحدت نگنجد آن این اینجا قتاده بخیه از کار صدمه عمل نشین اینجا پودشت که بار نگین شاه از خونها زمین اینجا شکست از شرم شیرینیش آن انگین اینجا سزای رحمت با مستحق آفرین اینجا بنیاید بر دای دل گاه شادان یا خیر اینجا چر سودا بر رفت کشور را کشی بر نگین اینجا</p> |
| <p>شوی رسوا اگر بیار عشق احمد و سل تو د آید عیسی مریم نه چیرج چارمین اینجا</p> | |
| <p>کوی قاتل بود دود و جگست اینجا نزد گام درین معرکه جسد مرد و صان منزل معرفت طی چکنند یک علوم عشق در بای میبست که گام نخست ساقیا جسد از باد و منصور کشم محبس از من از میکه داری عجب مشورت چیست با غیار بی گشتن حسن آن شوق بلجست ننگ پاشن</p> | <p>کار عاشق همه مانده و قننگست اینجا جان بودن بسلامت همه ننگست اینجا پای شبد ز خرد و طالع ننگست اینجا کام جان یافتن از کام ننگست اینجا ایر رحمت مگر از بارش ننگست اینجا عمر باشد که مرا شیشه لب ننگست اینجا نیج بر گیر سر اینک چه ننگست اینجا این چه شور نیست که از صحن ننگست اینجا</p> |

| | | |
|--|--|--|
| | <p>رسد گاری جز از قید رنگ ست اینجا جگر مبین که پرازد تیر و خنک ست اینجا</p> | <p>بند عشق ست که آن حسین خجالت آفرینست ای زود دیده نگاه تو بر شرکان سوگند</p> |
| | <p>خیر ماکی بیک گویم سخن دل رسوا بهر یک اصل سخن کاوش سنگ ست اینجا</p> | <p>۲۲۰</p> |
| | <p>کجا ست ساقی دمی مطرب رباب کجا کجا قرار و پیش کوه دامن طرب کجا شد آن قیامت جانانای شیخ و شارب کجا کجا انیسب بسرا شراب ناب کجا ز خوب ز رشت از و پریش حساب کجا تشار قنبر کجا شدت عذاب کجا</p> | <p>کجا ست فصل گلن موسم شباب کجا چه شیخ سوخت سراپا ز فرقتش دل من ز شکر طعنه بعثتش دلم پیرو جهان صیحو جیم ز فلاکت فشرده جگرست بر آنکه چشم بغفوش بدرخت ست بشیر کی که خاک شد اندر طریق عشق ابر</p> |
| | <p>ز فرط تشنگی باده سوختم رسوا کجا سبوح چه می شوشه گلاب کجا</p> | <p>۲۲۱</p> |
| | <p>قتاده چه دل خاندان خراب اینجا به سنگ آدم از دست شیخ و شارب اینجا تنبیه بدت که با رض کشتی نقاب اینجا که رونق رفت ز شرم تو آفتاب اینجا دلا ز خنجر و شمشیر رخ متاب اینجا چه غم که پای کسی هست در کباب اینجا مقرر ز کشاکش غصه پیچ و تاب اینجا که بهوش میرود از هیبت حساب اینجا</p> | <p>بر در کوی یغان نیست جای خواب اینجا کجا روم من گم گشته پای رفتن نیست بخلوت من خود ز قتم پیچ خیره نیست بر و بفری از حلق این خبر بشنود اگر محبت ابرو و ماه رو داد سوار بگذری و شنگری بنسیم نگاه بر و بایکده زاهد شراب ناب بنوش و باز پرس گنا یان بر و ز حشر پرس</p> |
| | <p>کجا اگر نرود در دس کشیدم رسوا که نیست باده صاف شراب ناب اینجا</p> | |
| | <p>۲۲۲</p> | <p>۲۲۳</p> |
| | <p>بجز الله که شاه دلبر غم خوانده است شب که کندوب مرا محبوب منم خوانده است</p> | <p>دل بر پرود عالم هر دوست افشاده است پر روی نامه روی و بر جوان هم سیرده است</p> |

| | | | |
|-------------------------------------|---|--|--|
| <p>زنا جلوه میبخشد به این شمشیر</p> | <p>که قاتل تیغ بران بر گلیم رانده است شب انگه مانند جان چشمت من مانده است شب زور و چرخ چشمم لعل در افشانه است شب چه در مان از طبیب آید که خود در مانده است شب اجل از بر سر بالین خود نیشانده است شب خیالت را پی تیار داری خوانده است شب</p> | <p>درین دار فناء یار نبی بجز دست بازویش خدا را جلوه کرد اشتیاق دیدن ویت حکام همچون پنهان با هزاران دیده خون بجو جانگدازت میروم از جان خود ای جان خدا را هم ای شک میسزاکن که بیارست شب بجز تو دارم خوشی نان این دل وحشی</p> | |
| | <p>مداستم که رسوا یکتا از عرصه نمیست که در میدان غایت افکند رانده است شب</p> | <p>چیز</p> | |
| | <p>فریاد تو در حضرت حق می کنم شب دان مشوق ترا سدر من می کنم شب ای دای خجالت که عرق می کنم شب آغشته خون روی ورق می کنم شب در یاب که بهر گشتی می کنم شب ور نیست یقین پیش تو بشوق می کنم شب</p> | <p>زود آ که بجز تو خلق می کنم شب گفتی که چو خورشید سحر پیش تو آیم دیر و نه نگاهم شده گرم از رخ جانان و بر بجز چه حال دل پر داغ نویسم در یاد لب لعل تو این دیده تر را جز خال رخت هیچ سودای دلم نیست</p> | |
| | <p>در وصف بان و گریه تو رسوا تقریر مضامین اوق می کنم شب</p> | <p>۳۴</p> | |
| | <p>آن مسیحاسوی بیمار خود آید چه عجب اگر از سایه اوفتنه بر آید چه عجب اگر بیکه شسته ز من بپوش باید چه عجب غنچه آرزوی دل بکشاید چه عجب ماه ازین شهرم اگر رونماید چه عجب چون رسد بر لب و بوسه باید چه عجب</p> | <p>اگر از طاعت قدم رنجور آید چه عجب آنکه صد حشر بپایم کند از قامت ناز آنکه یک عشوه او بر دوز عالم دل دین گر دهن و اشودش وقت تکلم چه عیب بیکه شد کاسب تو از رخ خشان مهر نخ کام ست ز درویش قی تمباکو</p> | |
| | <p>مانا بسکه زدم از دل پر غم رسوا عندلیب از بگلستان ز آید چه عجب</p> | <p>۳۵</p> | |
| | <p>طالع خوابیده ام بیدار شد اما بخواب</p> | <p>امشتم آنکه ز در آن دلیر عجب خواب</p> | |

| | |
|---|--|
| ساقی ماگر بخت شد ساغر صبا بخواب رفت از شرمش بگلشن بگس شلا بخواب پرویش با تاراج کن از جلوه زیبا بخواب آشنا بوده اندر بچراغ شبها بخواب صبح صادق دیده ام آن عارض زیا بخواب | سر بالین بر اندام زینهار از بانگ صور چار چشمها چو سان با چشم خموش کند ای که دل ببردی بر بیداری حشمت ما بجز چشم حیرانم میرای سسنگدل عنقریب است آنکه خورشید از افق برترند |
| گاه در بیداریم آید نه آن رشک ببری می نماید عارض بر نورانی سوا بخواب | |
| همست بخت خفته ام بر دستم بازوی خواب اعتبار ایل ندارد هیچ پای بوی خواب نی دوای پیشی خوردم فی داری خواب شدر پریشان در غمیا آیش گسختی خواب اینکه در بیدار مغز است گفت گوی خواب در رسید از من بچرخ آفتاب بوی خواب تا خفت آرد و بخت حاج بوشن بوی خواب نیست چشمم در فراقش آشنای کوی خواب | نسکه افزاید و مادام قوت و تیردی خواب تا اما از گردش گیتی ز جوش غفلت است بی خود افاقایم تا دیدیم چشم مست یار و نمود آشفته گیاه در شب تاریک یار بخت از اجاز چشم نیم خوابش بوده است بجز بجهای عدم مشکل کما و باز ایستد بخت بختی میر که روز وصل ترکفته گر جلوه دیدار جانان چون بر وید بنگرم |
| چشم من سوا ز حیرت بچو گو کب باز ماند روز با بگذشت و شبها ساندیم رو بخواب | |
| شد خمیر بایه آرام هر مضطرب شراب آتش آتش نوشد در دست ساقی کوثر شراب در بغل باشد صراحی باشد اندر بر شراب و انما بد جوهر هر نیک یداکش شراب در مشام جان رساند نغمات عنبر شراب ورنه خود از شیر و جان است شیرین تر شراب میخورد در بزم عشرت کن پری بیکر شراب | ساقیا بر خیز زده تالپ ساغر شراب ساقیا آن می که در در قیامت جامی آب بخت است می بدهوشی که در فصل بهار ساغر سینا بود آسینه بگیتی نسا از اهر از بوی می کج گردن عینی چسود تا به شش خوانند دم نام آن آب بقا از تنه و تالپ افش شد دل مضطرب کباب |
| گویت رسوا از نام دوده بنت العنب | |

| | |
|--|--|
| فغانان عقد شراب اسم آن دختر شراب | |
| رباع البای فارسی | |
| چو شب گذشت به سحر و مید نیست تمام روز هیچیکه در گذشت گذشت شب وصال منم را دلا غنیمت دان بیای آمدی و عزم خواب میداری بهوش باش بیفتی بر بشارت شب فراز جیب است و جان و قطره اشک | ارهی است دور و یمنزل رسیده نیست شب فراق بهر تپید نیست بدوست یاده پای کشته نیست چمن چمن گل دیدار چید نیست سمند عسدر روان در و نیست بیم سخته به بین در چکید نیست |
| دلا کجاست ندیدی گوشتش شب اگر حکایت رسوا شنیده نیست | |
| روایت التانر | |
| از وقت خواب فراقش دل کبابی پیش نیست حقب تحمید از شرب نازم بهر جیب بر سبوا اگر چه قانع بودن من مشکل است آب دیوانی که اسکندر بطلعت در نیافت دین دل بدوش خرد بود قصد جان خود چهره چو دانه اول آن ترانی گفت بود ای چه پرداری دماغ از یاد خوشه مدام انچه بر بود از زین دل خیالی بوده است | در یگویم از جگر آنم شرابی پیش نیست آتش می نیکایدانی که آبی پیش نیست خواهم شمع ساقی ز تو جام شرابی پیش نیست از دمان شکر افشانش معانی پیش نیست با که گویم این شمار من حسابی پیش نیست این که میگویی که روش آفتابی پیش نیست این برای شعله عشق التسابی پیش نیست و آنکه بوسعت را بصر آور و خوابی پیش نیست |
| هر چه می نازی بر صد نشو رنگین ز من دیده ام دیوان تو رسوا کنای پیش نیست | |
| در عشق لبش دل شده دیوانه یاقوت ای آتش رنهار پری روز کجاست لی شمع رخ از دل پر خونی شده روشن چون رنگه نگردد رخ محبوب رصصیا | باشد در اشکم بنظر دانه یاقوت سوز دزقت شک تو کاشانه یاقوت محتاج چراغان نمود خانه یاقوت خود جام زجاجی شده پیمانه یاقوت |

| | | |
|--|--|--|
| | <p>در سنگ بود چو شش در واکه یا قوت خود رشید منور شد و بر دانه یا قوت شد بتکه سنگ سیه خانه یا قوت شد خانه بگیسوی صنم خانه یا قوت</p> | <p>آسان ز کجا گوهر مقصد بکف آرس آن بالبل لعل تو چو هر رنگ شیشه است افتاد چو عکس رخ آن طفل بر همین از صندل سرخ است که عکس رخش افتاد</p> |
| | <p>رسوا بجمادات چه تشبیه لبش را بیهوده خوان قصه افسانه یا قوت</p> | |
| | <p>بپاس سلاسل و پادرسلاسل افتاد است بجاک کوی تو ام گوهر لعل افتاد است که لرزه بر بدن شمع محفل افتاد است ز بسکه دادی عشق تو باطل افتاد است</p> | <p>بحشق زلفت تو شکل بشکل افتاد است ز اشک ریختنم دلبر چه حیرانی بنرم راستی قامت که شد و کور کسی بحرمن وحشی در آن قدم نه افتاد</p> |
| | <p>قطعه</p> | |
| | <p>ستیزه اش بعباسی بیمل افتاد است گهی متاخره با ماه کامسل افتاد است که غرقیم آفت بسا حل افتاد است بلا لکشته تیغ آماسل افتاد است گذشت لیلی و در دشت محمل افتاد است بچار موی غم کشتی دل افتاد است</p> | <p>عجبت ز عریده جویش شکوه با است گهی معارضه بشن او فتاد با خورشید کجا نجات ز عشقش شنیده واعظ شفق گواه که در عشق ابروی جانان لشانه نماد ز مجنون فسانه باقی است کجا به بحر الم ناخدا که ز دور رسد</p> |
| | <p>فتاد شور ز کج میج بیاسی رسوا چنانکه شوره با بک عناد لاشاد است</p> | |
| | <p>بیمار تو چون چشم تو محتاج دم نیست انصاف بکن حکم تو فرمان قضا نیست از نگلی بدخل گذر باد حبیب نیست آن ظلم کدام است که ایجاد ثنائیت از بهر ملاحظه دهن ندک تو کائنات نیست زین سلطنت و گدگرمی پاره نایب نیست</p> | <p>این عاشق جان باز تو خوابان شفت نیست الزام جدل است چه بر ما ز تو هم دم نیست گویم بیکه پیغام که در حضرت جانان کونه بهره گفتار که گویم بحسینان گفتار تو ای شوخ محکم پاش جگر باست در قسمت بر شاه و گداه قسم به نقد نیست</p> |

| | | |
|---|--|-----------------------|
| <p>رسوا به این فقیص سرکومی جیب است باد سحری در نه چنین قالیه سانیست</p> | | |
| <p>در ادره ماجزه ره تسلیم نه عفت آینه بهان بیکه پر از لطفه صفا نیست انده جسد اتی و شمع پیش رقیب میان از یک چکده شیریه جان از لیلیاش خواهم که از دوازده گیرم دل نادان بیا به بجهان خاک بسد باد زرقوت</p> | <p>اینجا خاشخ حصه خوف در جانیست از بنده کدورت یغیر قور و انیست آن داغ کد ام است که در سینه مانیت تلخ نیست مذاقی که از و پوسه ربانیت یاران گر این قاعه اهل فانیست در حضرت عشق آنکه چمن ناصیه سانیست</p> | <p>باز شک درش بگو</p> |
| <p>دشنام تو طغی است بیتی رسوا در بر تو از من صله یغیر و عانیست</p> | | |
| <p>یاده سنج ای که می بینی آتش است میزند دل موج و عشقش تماشا کردنیست چون نفس محفوظ ماند از آه بلبل در بیمار از سوال بوسه نکلون کردن رضی چه بود در دل خون گشته من شعله آسار گرفت شمر برته و جانش بود دران جانم طلیب</p> | <p>دخت روز چون گل پری آسار آتش است باعث بواجی طغیان دریا آتش است از شرارش در همه گلزار و صحرا آتش است چون بسوزد آنکه دریا قوت حر آتش است گلر خابریات رنگ برگ حنا آتش است غم مخور گرد در غم از چو شمع آتش است</p> | |
| <p>شدر قیبه از شعله گفتار فی القمار حرکتی بان زبان گوهر افشان تو رسوا آتش است</p> | | |
| <p>ساغر داده نیم آن بت ترساید شست عوض کردند چه بدست همه نغمای جان بر زمین آمده از روی فلک و پیر بدر آینه شجر که از بهر درد و رنج حیرت بر عانیست اندیشی آکس کاه و غم سحر زنده زنده و به عجب نیست که غرض</p> | <p>عین عصم به پیر جام سیجا شست رند به دست از ان ساغر صبا برداشت در بهر طلعت چه قهقار به رخ زیبا شست چاره چو گشت و دود صد نار اطلاب شست اندکی خور و دنداد و پله در بر شست صد نه عشق بود آنچه زلیخا برداشت</p> | |
| <p>حبه انجت که آن منظره عجز از هیچ</p> | | |

| | قدم یک سوختی بت سوسا بر شست | |
|---|--|---|
| <p>بهر حصول آن مگر از که و سنگ نخو است و آنکه دلش کباب شد و الله اشک می خور بجز و فراق جو بیارگاه دل تنگ نخو است و آنکه بمشغول بدیش مشربک نخو است شکوه میسپاس نکرد بخش هیچ یک نخو است کیست که نقش بایں غم از دل خویش کشو است</p> | | <p>و حاصل تو را بدلم خواسته و فلک نخو است هر که فتنه ده جگر نوش بگردم نخو است از فتنه تاب سوز عشق دل چهره بر منمده است هر که شکش شنیق فتنه و نبات را ندید این دل صیقل شناس ابر و رضای او چنین بکیمین نخواهد ای دل من فدای تو</p> |
| | <p>بیکه چو فتنه خورده ام خون جگر عشق او تقدیر صفای باطنم چون زنگ جگر نخو است</p> | |
| <p>وز لطف محبتیم تو دل بسته دینیم است از روی تو کائنات مشعل ادبی گیسیم است چنان احسان از خلق تو بر عظم ربیم است ز قمار قلم بیرونش نیفتد تقسیم است کش و عوی همسایگی عرش عظیم است همام غنم دلدار و فیاض چو دینیم است</p> | | <p>از شرکت اغیار ترا هیچ عظیم است سوز و اگر این کور ملک هیچ عجب نیست سقم از اثر نوش تو صحت پی روح است کیفیت امراض جسد اتی چه نگارم بر رفعت ایوان دماغ تو بسنازم غوغای خلایق همه در دست زبیرم</p> |
| | <p>زاده ره خود گیر که نزد من سوسا آن کوی ارم رشک از باغ لیم است</p> | |
| | نخل رنعت | |
| <p>ملکه لاکش و رجانا تمام آزان است بیشرب آید صرا و ام القری کنه ان است سوره و اشعش چون یک آیه از رشاق است خرد و مکر و تقی به تر از ایمان است دامن محوای محشر گشته دامن است طلوبی فردوس هم تخیل زباختن است حجت حق بهتر سکین چو لم قرآن است</p> | | <p>ای عجز داری که عالم تابع فرمان است جنایا یوسف که یعقوب سپهرش عاشق است وصف روی روشش آید چه از روشندان آنکه عشق معنوی دارد نه با محبوب حق کشتگان نشانی باشد هیچ پراچی کلین باغ خلده از بوستان دنیا بانی وین من بجهنم با فضیلت نبوت میخیزات</p> |

| | |
|---|---|
| اینچه می بخشد بر رحمت سر بر لب احسان آوست | من کجا و این همه نهای گوناگون کجا |
| این غزل سوا او ششم در بروج سرور است کز خافران ناطق نازل اندر شان آوست | |
| ایضا در لغت | |
| سر نه با صرّه حضرت آدم با آوست چه عجب ز آنکه لب عیسی مریم با آوست بجمع روشنی نیبر اعظم با آوست فوج آشفگی و هم سپه نسیم با آوست بلکه صد قافله روح مکرم با آوست دل خون گشته و هم دیده پرغم با آوست | آن همه نور که آتش عالم با آوست برخ یوسف گفت موسی همه اش بنشیند چند ذره خاک سر کونیش که ز نور دل که در کوچه ادرفت نه تهنایت است گشته غمزه او نیست بمقتل تنها و هوای عشق غلط نیست ز شیدایی |
| مغفرت کن طلب از ذات کریش سوا بخشش است و هم رحمت عالم با آوست | |
| نقش لوح قلبی صافی جز فانی آفته نیست خاکیم گر خاک گشتم جای بیج اگر آفته نیست بود و نابودش برابرگاه نیست گاه نیست نالما کن بیج جای خنده و قهقهه نیست نزد در باب حقیقت نه نیست و گرا نیست در دمنده عشق را ایدل محال آفته نیست | غیر او در خاطر مانع بیج نمی رار آفته نیست خاکساری پیشه کردن خاکسایان با آفته نیست هرست اسم با سمی عالم کون و قصاد آه این دنیا بی دهن دار الحنای بود الفصول آنکه با وصف گننگاری بر رحمت چشم دخت باشی اضی بر رضای یار و هرگز دم مزین |
| خواه از سلطان دین سوا و قار و دوما این گدای لا آبی ستم شاه نیست | |
| در نهیب ما حضرت منصور ایام است و مشرب ما یاده بی نور حرام است زاهد تو بگو خود که کجا ماه مسیام است حزان پرده که نامش بلب خلق پیام است عمریت که این قصه در افواه عوام است | حق دانم حق خوانم و حق حسن کلام است گر عکس رخ یار به پیشیم نه تو پیشیم آن غیرت مه چون معی دست به پیشیم افسوس که تیغ تو بقتل من بر آید امروز نه دیوانه گیسوی تو گشتم |

| | |
|--|--|
| <p>ببینید که بی وجه گرفتار ز کام است</p> | <p>از غالیه زلفه بمان زاهد ناکام</p> |
| <p>بر صورت دنیا نشوی شیفته رسوا این فحشه مکرده بعشق حرام است</p> | |
| <p>بگذر سبوی میخانه که آن عالم آب است در مجلس نمان چو شب جام شراب است قصر تو با عداوت با حباب عتاب است اکثون رخ من جانب کان شراب است بان ناکه من در زمته چنگ رباب است در تربت خود فارغ و ایمن ز عذاب است آه من دل خسته مگر تیشه شهاب است سعی من بچاره بجه نقش برآب است</p> | <p>این بهستی موهوم دلا مثل جباب است خوشید که هنگامه روزست ازان گرم شادم که زاهست تمییز حق و باطل زاهد سخن از صومعه ویر چه گوشت مردم همه در حالت وجد اندر شمعش هر بنده که خاک در عشق است بعالم اغیار رسیدند ز کوشش پوشیا طین از نار بجز رحمت عاشق نماند</p> |
| <p>رسوا چو کشیدیم می عشق پیا پی بار چه غنم کشمش در حساب است</p> | |
| <p>که بس خمال بود رنگ لعل مر جان شست ولی کسیکه زبان آب جوان شست که خاک و خون ز چرا اندر نشید آن شست سواد و مدبک دیده غصه الا ان شست که داغ روی و شمر را بهیچ نتوان شست کسی آب زول داغهای حرمان شست</p> | <p>چه شد که از لب خود یار سحر خیز شست نخور و جریحه از میانه میگرد شست ز آیداری تیغ تو سخت خیز انم بیاده چشم تو جوش سرشک در صحر شست ر لوفه دل من حرف غم چه حک گردد چه سان بگویم شش و دو صال حبیب</p> |
| <p>تمام نامه اعمال زشت را رسوا بنیم محله ز سیلا چشم گریان شست</p> | |
| <p>غزل در مدح کپتان گری صاحب دار اجنٹ بسا ول پور حال چو پی کشش یعنی فرمان فرمای ضلع فیروز پور دم اقباله</p> | |
| <p>کله فقر من است آنکه پدا از تاج زر است</p> | <p>تا بسویم نظر الفت کپتان گری است</p> |

| | |
|---|---|
| ای که شد نام تو ز بیانش خست علوم دیدن روی تو نظاره ماه عید است انجی رای تو عیان حکمت افلاطون وید تا دیده فغان تو به کلام غضب توسن سرکش ایام شما لیل و نهار سروری مفتخر از ذات تو آمد بحسان چون نه ترکان جفا پیشه ز بیم تو مرست سیف قاطع بنود او اندک در روز نبه دو دمان تو شیر است بعد از نسبه ملک پنجاب شد از نگمت خلق تو خشن آن بهای که ز اقبال تو هر شام و بگاه انچه زمین پیش لبوی تو نوشتم دان سن آزاده و حیلست گری فوسل و فوس راست ایست که از عشق تو بنویش شدم لیک با اینده از صدق تو سوز و رونا پیشم دارم ز تو ای مرجع ارباب هست پایخ نامه سابق بفرست از ره لطف | شهره از ذات تو در جمله جهان نامور است و اندر آنکس شناسای غیبی فوری است شان اسکندری از روی تو در جلوه گری است چشم سرسنگ فلک من فعل از فتنه گری است رام تو گشته و عارسته ز الزام غری است بلکه ممتاز با نگنند طفیل تو سری است زیر پای تو صد انبار کلاه تری است برق امثال سبک سیر و سبک پر چو سری است خانه پرورد تو خود در تبت والا گری است کشور بهت بخود آباد ز نیکو سیری است در مدح تو قلم را روش کبک در می است که پی جلبت باغ سبب حید گری است ایچنین بی بهتری خوار تر از گدیگری است راز دل پیش تو گفتن همه از بی خبری است بهر اقبال تو مصروف عای شهری است بحواب غزل من که با الفاظ در می است گرچه آن نزد تو مجسود شود بد سری است |
|---|---|

بهت رسوا از حضور تو بسا دور و بعید

عذر پذیر که از خویش تنقش بی خبری است

| | |
|---|---|
| میدویم نامه شوقیه را بر نام دوست زرنش را و کند از برگ گل با صد نشاط کتابه تار مرا از روی خود پر نور کرد آب حیوان را بر نیزای خضر فرخ پی که من من طرا گویم نسیم حسد یا عیسی د هر دم آن خورشید رو بالای آن جلوه گز | غم مخور حمامه که خود غرض باشد بام دوست ببیند اریلیل بگلشن عارض قلمقام دوست با صبح عید یارب جهان هر شام دوست میدم جان گریغشی جبرقه از جام دوست ای صبا که صبحم آری بن پنیام دوست رضعت چرخ چارم یافت بگر بام دوست |
|---|---|

| | | |
|--|--|--|
| | نقد جان بی بار سوا نشان را و بکن هی فیدانی که هست این تو را و ام دوست | ۵۴ |
| | تا مریشش شمع آن رند قح خوار کجاست حقب است بگو خانه نمسا کجاست هم نشین در نقش مردم دیده بیدار کجاست دلف شبرنگ کجاست و شیار کجاست لیکن از ضعف اطاعت گفتار کجاست چون تو ای لعبت عنایت عیار کجاست | اعتقادم بتو ای شیخ ریا کار کجاست تشنه باده کنون رو به تشنه دل دارد خیر آن داغ کز آن خلوت دل پر دوست جلوه فیاست سیه ز می غمزدگان حالتی رفت بدل در غم چرخ که پرس سومانی ست دلم گرچه به تمنای غریب |
| | فوی من قافیه نجی ست مگر در رسوا در جهان قد شناس فن اشعار کجاست | ۵۵ |
| | جان را فدای یار بکن انتظار چیست حاصل مقدمات سرگور و فراق چیست فصیده ام که معنی عنود و قاف چیست ایمان اعتبار ز زندگی مستقار چیست بیم خسران چه چیز امید بهار چیست دانه که حسن صفت پروردگار چیست | ای دل بگو که این همه صبر و استوار چیست بعد از فنا و حال خفیه است بیگان تا بودم دلیل عشق تو در جهان ساقی بیار باده که آب حیات است چون باغ خلد و رفته جاوید ملک است نقش نگار روی تو آنکس که بنگرد |
| | رسوا شفیق ماست رسولی که شایسته ما را عنهم حساب و شمار چیست | ۵۶ |
| | تو که سپهر را نفس اندر گلو گرفت خوی شیم بخشیم از مشک بو گرفت چون جامه پلید که آن شست شو گرفت جای قنچ سبزه گرفت و کدو گرفت نام حند ابرو دور جسته گرفت از خاک ره تیمم و از خون دهن گرفت | چون تیغ را بدست بتند نو گرفت آن روی پر بهار ز گل در بود رنگ ز ابد جو تو به کرد ز سالوس پاک شد خوش می کشی که شرب جبهه تانه کرد فوش مگر بهی که در طلب جاوید مسد هر کس که شد شهید نگاه تو در جهان |
| | از یاد برد و تفسر تو قدر و مسد را | |

| | | |
|---|---|----|
| رسوا بچرخ غم تو زاندم که خورگفت | | |
| این بیکسی فسیق ره بیکسان یکی است گر شیخ مشرف زلفینه چون من عجب مدار جانان بوصف او چه نویسم که نزد من گویند غیر کوی تو خلد از بهشت بهشت | برگور بعد مردن مافوخه خوان یکی است زیرا که دلبر همسیر و جوان یکی است مشکین غمناک چشم تو در آیدوان یکی است در چشم عاشقان تو باغ جهان یکی است | ۹۰ |
| رسوا ایران گشت ز محبوب کامیاب نزدیک عقل پادشاه کامران یکی است | | |
| امروز بت من گله ناز بسوداشت آنکه چون بقتل بت سفاک یکشتن وی شبیه محبت اثری رونق دل بود در سوخت ازان خرمن ناموس قیابان صیاد نگاهت بکین دل من بود حرم شد و یکسویه وصل تو بچیدم | بر قتل جهان تیغ دو دم زیب گشت جلاد فلک همسیر زبان لفظ خرد گشت کان شوخ به محفل من زار قطره گشت آه من دل سوخته چون برق شر گشت خرگان جگره در تو هم فکره گشت این غل امید آه نه بر گشته گشت | ۹۱ |
| مردم نشد در دو جهان هر که چو رسوا بر لطف جناب اسد الله نظر داشت | | |
| از گرمی این عشق دل میخیزم شخت شرمندة احسان جهانی شدم افسوس ویشب که ز سوز دل پی تاب چیدم هر صبح که از روی تو دالشمس خواندم تا برق نگاه تو در اقامت و یسالم در کوی تو چون مجسمه اعیار بیدم | زین آتش خاموش چه گوید بزم شخت بر سوز دل من دل اصحاب که شخت بر حالت من شمع به پیش فطرم شخت والشمس که خورشید بوقت بحرم شخت از غیرت آن چشم غزالان حرم شخت از گرمی بهنگانه شرم غم سرم شخت | ۹۲ |
| رسوا چه کنم شکوه موزن که شبت وصل آن شعله آذر خرد من حرم شخت | | |
| ای شایسته ای شقی این گنبد خضر گرفت ریزه از آتش عشق جهان سوخت و بس | شعله آه و فغانم عالم بالا گرفت آنکه در جهنم شربت آتش مویی گرفت | ۹۳ |

| | | | |
|--------------|--|---|----|
| | هر که از گیسوی او بوی دلی آسا گرفت حارض پر نور را عجز بدید بیضا گرفت داد او را آنچه آن نامفعل را گرفت | از شمیم عنبرش هرگز نیا ساید مشام کو جمال آنکه با او چیرد گرد و آفتاب دلبر با هر زمان دل داده غیسوست آه | |
| | این سر جام و سیدنا چیست رسوا شرم کن پوشش از باب خرد یکقطره صبا گرفت | | ۹۴ |
| | صبح چون جلوه کند در عقبت شامی هست که مرا دلبر گلفام و گل اندامی هست گردش جام مگر گردش ایامی هست بغیر این هیچ ندانیم که اسلامی هست بهر مهر کرده یگویند که افغامی هست در زلب فعل تو ام آرزوی جامی هست | چهره نورانی دآن زلفت سیاهامی هست نغمه چون نغمه پیچو عناد دلی دل مجلس باده مدام است از آن نیر و زبر کفر عشق آمده خود ملت مرضیه ما چنان خدا کردم و اجرش نشاید ای نصیب خواهش جریقه صباست چشم تو مرا | |
| | از سخن هیچ نماندست یحالم رسوا انچه با هست همین تذکره و نامی هست | | |
| روایف الثمار | | | |
| | نیست مارا جیبی امان الغیاث از تن من میسر و دجان الغیاث ریج و عتسم را نیست پایا الغیاث همه زمان آن تیر مفرکان الغیاث آه ای عیسی دوران الغیاث باز بر پا گشت طوفان الغیاث شد پریشان باد و باران الغیاث برد آن زلفت پریشان الغیاث | میرسد فصل بهاران الغیاث الغیاث از درد و هجران الغیاث و ادایا همچو گیسوست در اثر می خلد اندر جگر مثل خدنگ از تو را عجز است نسیا در بطور چشم بر نم اشک باریدن گرفت از دم مسرد و زریل شکما خاطر مجموع مارا بی خطر | ۹۵ |
| | در فراق تست رسوا نیم جان الغیاث ای مایه جان الغیاث | | ۹۶ |
| | طو رسنت طور بام تو با من درین چرخ روی تو شمع وادی امین درین چرخ | | |

| | |
|--|---|
| مارا نش نصیب شمعیش هزار حیف آنی که دین ز شیخ و برهن ر بوده او جان نثار تست که من امتحان بکن بودم اگر چه فارغ و آزا پیش ازین در فصل باغ جانه هستی ز نیم چاک | کوی تو هست غیرت گلشن درین بخت بردی اگر بچشوه دل من درین بخت هر کظه ات بدشمن بطن درین بخت دل شد اسیر گیسوی پرفتن درین بخت داریم گر چه چیب چو دامن درین بخت |
|--|---|

| |
|--|
| رسوا به پردیش چه جامی ملاست مست ان غالب است با دشنه فن درین بخت |
|--|

| | |
|------------|----|
| رویت الحیم | ۹۷ |
|------------|----|

| | |
|---|--|
| ز ان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج این دین دل پیش تو واپس چسبم هر دم یاشک ریختن از پرده حاجی شیم چون تیرگی بخت به پیشایش بسست حالم تمام قصه قیس است کن قیاس ساقی تمام بزم تو رنگین نموده | سنگ درش بنا صیه سودن چه احتیاج سرمایه خساره ربودن چه احتیاج رگهای ابر تر بکشودن چه احتیاج روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج از نامه برفسانه شتودن چه احتیاج هام ست فیض خاص ستون چه احتیاج |
|---|--|

| |
|--|
| رسوا کن سوال بجز ذات کبیر لاولسم ز خلاق شتودن چه احتیاج |
|--|

| | |
|---|---|
| نیمچ و تاب بود مار گوسه پا کج سود شکست و سبزه افتاد شیشه اگر چه باخته نرد راستی بر قیب خمیه قد صنوبر ز شرم قاست یار ز خشم و قهر با میخت بر سر و ابرویش ز کج روی تو درین عالم قیاس رخ آرد از پرستیدن آن بت ترا به بخیر رفت و نیا در درو بکو چه او بیاید بام تو چون آه بر کشم از دل | به پیش زلف میا بهش نباشد اصل به سحر ساقی ما گشت جام صبا کج و له میا ز بجان باز خود خدا را کج ز بار مضطرب گشت سدر عناق کج چه خوشتر است بدین اتصال کج با کج کج است هر که بدین بد ارعقی کج شود ز خجلت آن ذروه کلسا کج سپرد قیس گر راه عشق یسالی کج شود ز صدمه آن بام کلخ کسری کج |
|---|---|

| | | | |
|--|--|---|-----|
| | که گفت ابروی خمدار را خدایا کج به بین که زود شود مثل محلک چو که دازره اکراه روی زیباکج ردیف کج نمایه بیان سو اکج | بلال دار عشاق می کشد شمشیر سببین بچشم قنسا باوج رفعت بجاه خدا شدا ز نه دل ماه چارده خورش چونیت سوی کجی طبع راستان مانک | |
| | ردیف جیم فارسی | | ۶۹ |
| | این زاری من پیچ همه آه و فغان پیچ کاغذ نبود تفسیر تو سود و دیان پیچ دل سوخت ز تاب تو نیر خاست خان پیچ شمشیر صفایان همه پیچ ست گمان پیچ در وصف سیانت نیر آید ز دمان پیچ بی حکم دل غمزه گوید ز زبان پیچ | داری نه خبر از من رسوای جهان پیچ در خوبی بازار محبت چه کلام ست ای نائزه عشق مگر شعله بر تن از ابروی خمدار تو ناچیز بلال ست چیز پیچ که معنیش بجز پیچ نباشد ای شوخ همه گفته من هست یقین | |
| | | بجز پیچ بیا که نصیب من سو است حاصل شدا ز بار که پیر میان پیچ | |
| | ردیف الحار در زمین غالب | | |
| | مطلع | | نیم |
| | یعنی مثال نیر خواه کنیم طرح از دود آه گنبد افش کنیم طرح اینک بهین که اخگر و جگر کنیم طرح باری شبیه قیس سیم کنیم طرح باری چو خلد روضه دیگر کنیم طرح آن ناله با نعره محشر کنیم طرح | ایدل بیا که صورت و سیر کنیم طرح ماندن نیر خیمه نیلی ست ناروا سوزیم دل بسینه ز قف های چوباره اهل خلافت گرچه نایب قیل نه قال آن رشک حور را بش بستان آفریم جس و ملک چو آتش واد و لبه بوند | |
| | رسوا بیا بیا که علی الزعم روزگار از که از که بدو گشته طرح | | |

| | |
|---|---|
| <p>چه در خزان دل جا کند موی قرح دعای گرمی محفل چه گویت ساقی پیرس قیمت می راز را بد اے همیار کسیکه پاک در دست نیک میداند مدام مطلع انوار خاوری ست مدام مس و جو تر از زر جعفری سازد ز عقل و طاقت و هوش آنچه مایه دارم بیزم عالی مه طلعتان حشرش مقام</p> | <p>بیزم عشرت جمشید بود جاے قرح نهاده است بیزم تو خورجیای قرح پیرس از من است ازل بای قرح صفای باطن صافی بود صفای قرح خروج صبح بود جلوه ضیای قرح نهاده اند اثر خوش بگیمیای قرح نثار ساقی ما بود همم غذای قرح رسیده است زهی طالع رسی قرح</p> |
| <p>اگر چه نیم از می کشان می رسوا خوش آیدم سحر این ذکر و لکشی تیغ</p> | |
| <p>رویت اخبار</p> | |
| <p>مطلع</p> | |
| <p>شد از بزم من آن جاساد آوخ ز چشم عاشق آن برق تجلی ز فوق می دلم پرگشت دروا ز گرمیای می را بد چه گویم پریشانی نصیب عاشقان باد دلم خود منزل آن شعله و هست ز مراد است هر دیوانه عاقل ز انگور و شراب مستفراش</p> | <p>چو جان کز تن شود بیگانه آوخ بشوی رفت بی تاپان آوخ بلا فوش ستاین پیمان آوخ شده میخانه آتش خانه آوخ کشید آن گیسوش آشنای آوخ مسوزای آه این کاشا آوخ نور ز عشق او فرزند آوخ اگر ایست آب دانه آوخ</p> |
| <p>بکوش رفتی یکبار رسوا کجا آن بهت مسردانه آوخ</p> | |
| <p>در زمین غالب</p> | |
| <p>اے نگاه تو به تشبیک عکس گستاخ</p> | <p>همچو شمشیر تو در برش سر گستاخ</p> |

| | |
|---|---|
| <p>آبوی چشم تو در صید نظر با گستاخ ز آب و تاب است بجز تاراج گهر با گستاخ استقامتت بفسر و کردن سر با گستاخ</p> | <p>غوش تماشا است که پیوسته چو صیاد قصا سلک دندان تو کان غیرت مردار است سر زدن از آن بجناب تو همه سر بسجود</p> |
| <p>بسکه رسواست سر سیمه و سر گشته مندام شد ز آوارگی دل بسفر با گستاخ</p> | |
| <p>تغییر بیان از غیرتش پوشید گل گلزار رخ خالیست از راستی بر پیل بجز تار رخ شد فقر قبیله بر کا فود و بسندار رخ بر فروزد از غضب آن آتش رخسار رخ بر آتش موسی فروزد آن پری دیدار رخ چون نقاب آسا گرفته آن فخر عیار رخ پای او شد شعلا افشان مطلع انوار رخ نرگس شش لاله هفت از نرگس بیار رخ که بگیسوشش نماید آفتاب تار رخ کز هم آهنگی آن بر تافت موسیقار رخ</p> | <p>در گلستان چون نماید شوخ گلزار رخ برخ قیاب از کج و بیار است بازی کن دلا رخ گردانند از آن کینه مسلان بخت از چراغ طو میسر اتم سخن چون پیش او لن ترافی که جواب عاشقان گوید بخت زنگنه ملک حلبی اگو تپا تسخیر کرد آن نگارین از خنایین پرنیاز از سادگی چشم خواب آلود جانان در گلستان بکشاد تا شمیمش راشنید از رنگ آن گویه خون ناله سازد و دم ساعت ایستاد چون جرعه</p> |
| <p>غوش بجزانیت و جوی بر دراز و بی طلق هان بکن رسوا بسوی قیامه ای بر رخ</p> | |
| <p>رویت دال</p> | |
| <p>مطلع</p> | |
| <p>نار یکد رسیم چون شب تاب است بر بینید سیاه صفت رو بفر است بر بینید پیکان کس سنگ گذار است بر بینید ریش است دل و سینۀ کار است بر بینید این غم زده دل آینه زده است بر بینید</p> | <p>ای باده کشان ابر بیدار است بر بینید از چشت و بیتا به خاطر چه بگویم تیرنگش بر زده در سینۀ غیرم تا خون زدن آن مژده تیسر بر سید در شادی و غم هر دو کند نوحه و شیدون</p> |

| | |
|--|--|
| مردم ز عشم لاله رخ و داغ که بردم این ماه دو هفته است که دارد فلک پر | بر مدفن من شمع مرا دست بزمینید حیران از خوش آینه دست بزمینید |
| رسوا که سبق یزدنا فلاک برفت در رگدش گرد و غبار است بزمینید | |
| مطلع | |
| شکبک دل در وقت آن زهره رخ بیار بود شب که بود افسانه یکسوی او در انجمن شمع در کاشانه من شعله خشم می نمود آنکه مشهور است چون در جهان فدا گران شیخ بگستش مگر گزنا نیست از غسرو راز عشق اندر دل صد چاک پوشیدم زود | اما که شب خیز من فریاد موسیقار بود بر زبان شمع سوزان هم فسون مار بود جلوه خند ما در دم آن آتشین خسار بود چون بدیدم رفته از چشم دریا بار بود در شسته جان کسی یار شسته ز نار بود ورنه چشم خوف نشاغم بسرا طار بود |
| و صنف گلبرگ لبش رسوا بگلشن می نمود برگ گل در دیده ببل سرا پا خسار بود | |
| در زمین غالب | |
| زبان از شعله دل برگ آتش دیده را ماند بیکدم در کسیرا در بود آن تیغ گیش پیرس از یقین اریای دل کز تیغ استقضا چو کس تا بد کسی از حضرت عشق فلک شکست یکویش خاک گردیدیم و نشیند آن کج پرست از مشرد و غوغای قیامت بر زمان قبای که اگر خرد پرنیان باشد در دیبا فلک بامه رخی یا خورشید عالمی میبازد چو ای جراح کم سانی ز سوز دل خود هم ز بس پامال کردی شمای شکان قاتل | دل از تاب فراقش غنچه مخوشید را ماند بدمیشانی ما خون صندل ساینده را ماند بعینه بسیل در خاک خون غلطیده را ماند که از وی مخوف از کعبه برگزیده را ماند هنه ز افسانه ماقصه نشینده را ماند نگارین کاسنه گردون سر شوریده را ماند بغرت کی لباس کهنه و بوسیده را ماند شفق بر روی او هر شام خون دیده را ماند بخرم کندنش کافور آتش دیده را ماند کف پایت کف دست خا مالیده را ماند |

| | |
|--|---|
| <p>لقاب انداختی تلخ بر رخ پر نور از گیسو رخت خورشید زیر بار بر رویشید را ماند که مضمون جفایت معنی در دیده را ماند</p> | <p>ز چرخ آموختی شاید خون مردم آزادی</p> |
| <p>بگویم حال خود رسوا ولی شنید آن دلبر چنین گفتار موزون قول تا بنهر را ماند</p> | |
| <p>دیگر در زمین غالب</p> | |
| <p>مطلع</p> | |
| <p>دین سر خوشی و ذوق شرامیم بدر آورد قشع تو از کج خسرایم بدر آورد گر بخت ز کوی تو بخوایم بدر آورد از سینه دل چو کوبایم بدر آورد آن شوخ بصد ناز و عتابم بدر آورد کز دغدغه روز حسابم بدر آورد گویا ز حسم باده نایم بدر آورد</p> | <p>از صدمه آغاز شبایم بدر آورد ز اهرمن و میخانه کجا تقوی ز پست بخرایغ بجان بقتل ندمیدم بدر آورد آن گلرخ می خوش چو سامان گز کرد رفقم من ماتم زده در مجلس شمش خون ریز چه شکرم تیغ تو گدازم تو دایمیم هیچ پرسید که دوران</p> |
| <p>رسوا صفت ایرد قائل چو نوشتم خنجر ز نیاسه بجوایم بدر آورد</p> | |
| <p>مطلع در زمین ناطق</p> | |
| <p>سرمایه که میداشتم آن عربه جو برد خورخ خورشید هم آن دی نکور دل از من سودا زده دین از عدد برد صد گونه خجالت دل من از سنگ جو برد گر قی بکشد آنچه که از حلقه فرو برد آن فیض که بردست خود از جام گلور جا باز تو این سجده ترا بعد شود برد</p> | <p>عقل دل دین تاب توان بود که او برد طاعت بر بود از شب یلدا سگر گیسو گیسوی سیاه پیش بود در هنر لیسان هر گاه که از کوی تو دم را دستمگ معلوم قندخ نوشی ز ابر شود اکنون از خوردن می لب چه کنم که دل مست رو شمسست بخون خود افتاد بیا پسته</p> |

| | |
|--|---|
| شاید که نسیم سحر از زلف تو ببرد | خون گشت دل ناله تا تا رببت اتار |
| چون پیرمغان گفت که مان جام بیارید رسوا به برد و دوش کد و برد و سب و برد | |
| مطلع | |
| <p>مثال سر و آه عاشق آزاد تو خیزد چه سان ای شک خور این سایه از ادا تو خیزد قیامت بر غیزد از عدم جزا تو خیزد نه مردست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد به از جوهر که آن از خجسته فلاد تو خیزد جمال و دلبری کن شهر حسن آباد تو خیزد ششید غمزه ات خونین کفن بر باد تو خیزد که در روز قیامت سوسو فریاد تو خیزد نه در اولاد تو باشد نازا حقاد تو خیزد دم سر د از گلوی کشته بیداد تو خیزد جز ازادی چنان دارفته آزاد تو خیزد یقین ای چرخ دو د از دوده جلاد تو خیزد</p> | <p>چو در دل هشتی قه غیرت شمشاد تو خیزد بنجاک کوی تو افتاده ام از نا توانیها تو ای شور قیامت بوده بافتنه با توام با مید و صال حور جنت ای بهشتی بود اگر در معرض عرض اندر آری چنین بر باد کجا بر غیزد از کنعان چنین ای یوسف ثانی بشهر حله خون گریزند چون از مدفن غربت بترس از ظلم بچهای بت ترسا از ان ترسم چو من با حضرت آدم بعشق گنیم گون بلز اندر ثری را تا ثریا که دم گشتن عجب ناری که شیدای تو ترکین دنی گفت اگر آن ترک آتش فوکر بند و بخوریزی</p> |
| | <p>خمش رسوا که حسن خلقت موقوف حمت شد چه از صوم و صلوة آید چه از اوراد تو خیزد</p> |
| <p>ترسم از گرمی آن آبله در پا افتد عجیبی نیست که آن در سر سودا افتد در همه خلق نه مجنون تو غوغا افتد بیگان روی زمین گنبد میدا افتد داغ رشکش بدل لاله حلافتد رشته گوهر و در باز بدریا افتد بایقین از انگشش مطلع بیضا افتد</p> | <p>در سرت چون هوس بسن خفا افتد ای که بر خاست نه زلف تو بسا شود چون اگر نه از زلف تو نه نجیب بود در پایش آه من گر کند کار ستون از ستنت چشم نگرس فتد از برج گلرنگ کست سلک دندان تو گرد وقت تبسم بیند بیتد از چشم فلک عارض زریا بنیال</p> |

| | |
|--|---|
| میروم گاه بصحرای گلی در کویش | کار دشمن نه بدست دل شیدا افتد |
| آسمان بیند اگر نظم را ای سوا بیگان از نظرش نظم شریا افتد | |
| تنهانه شمس شوق تماشا می دارد عالی ست دماغ تو به عالم چو سیاح بین حال دماغ من بود از ده اقیانوس بر سینۀ گل دماغ تو برداشته بلبل گویند که فتنه است در آغوش قیامت قدست از ان قوت جگر نزد طلبیبان بخش من که دلم عاشق و مشتاق خندانست بگذر بگلستان که سبزه سرو بصد شوق | خورشید نظر بر رخ زیبای تو دارد امرج فلک است بام معلا می تو دارد آشفته گلی گیسوی لبلا می تو دارد گل هم بجگر ریش تنای تو دارد گویم که بر قامت رعنا می تو دارد کان لذت لبهای شکر خای تو دارد ای همسره جانانه که پروای تو دارد سربو قدم سایه بالای تو دارد |
| رسوا چه توان کرد که این گنبد گردون باقم کده را مکن و ما دای تو دارد | |
| ذکر و زونی شمشاد به عالم نرسد همدشین بیند ام آفتکده هست ذره کوی تو دعوی ناالشرق کند ساخته ز ندیم باد لبالب ساقی جنار وی عرق کرده آن شکسته بهار خوبی جسم لطیف تو کجا پیشناس هست رسوا بتر از گیسو مردن | شانه اش گریه بر طره پر خم نرسد بقف تاج عالم ناز جنم نرسد تا قیامت بخش غیر اعظم نرسد جام می گریه نشسته و نام نرسد که بصد لطف حید نش گل و شبنم نرسد آنکه در ماه بیت موج بچشم نرسد خاک بر سر اگر آتشوخ بخاک نرسد |
| تا گره بر گره گیسو جانانه زدند آه در موسم گل گل نقشانه ندیدن چاره نیست ز تقلید که در روز نخست عشقی آن مخزن نارست که در روز ازل آشنایان محبت همه در قلمزم غم | بسر سنگ بیایم همسر جوانه زدند سفالکان سنگ بفرق من دیوانه زدند در ادا بر سر من ساغر و پیمانه زدند ریزه از زنجیرش در پر پر وانه زدند غوطه بر غوطه بعشق در یکدانه زدند |

| | | |
|--|---|---|
| | غزلی بطر زائل رسوا ارتقم نمودی چو طلا بزم معنی بو خار خواست آمد | |
| | بهر قتل عاشقان چنگیسه خانم میبرد او بگردون نادرک آه و فغانم میبرد بچو طوبی بر فلک سرور دانه میبرد البرم چون تیسر آن ابرو دانه میبرد رونق گلزار با از گلستانم میبرد مین که سیل خون چشم خونم میبرد با دیمائی مکن اکنون که جام میبرد | ۸۸ الله سومی مقتل دست نام میبرد الکدرای طایران عرش اعظم الحذر شرم کن ای غیرت شمشاد از آیم میبرد سیکشم خمیازه بر خمیازه مانند گمان غرم رفتن میکند از بزم آن گل پیرین بوالهوس از دیدن آن دوی گلگونم میبرد ای صبا آور جواب نامه زن جیسی نفس |
| | احتیاج رفتن رسوا نباشد در جهان خود بعالم شهره حسن بیام میبرد | ۸۹ |
| | رحمت بر دوز حضرت قدوس میبرد او را بدغ کے دم طاقوس میبرد زلف دراز او پتے پا بوس میبرد گر شیخ راست دعوی سالوس میبرد دستش کجا به پرده قانوس میبرد این عاشق تو با دل مایوس میبرد | در کوفتش از کسی بزمین بوس میبرد در پیر یار سینه من شک گلشن است بخت سیه کجاست که با بال سازمش خواهد که بچو خلق مشرب خدا را پروانه گو بهیبر بچو مشراق شمع شمار غیر غمزه با بر قیاس چهر بر کشته |
| | رسوا بکجه رخ کن بجزت بندگان هر دم بکوش ناکه تا قوس میبرد | |
| | ردیف الدال | |
| | مریض افتاده ام از غم شفا میبرد به بین مشک چو باران قناره قطره بر بزاو کاغذ مثال شکر خندان شکر با انگیزه از کاغذ که ناله چون پانیاغ از سوز شکست نیندازد | ۹۰ در یخ اصلا مکن با من بنام از داز کاغذ چهر پر سیل جاری چشم من از نامه بر جانان ز تحریرش به تنگ زانکه سوز فرقت لب مگر دارد قلم آهنگ صفت عارض روشن |

| | | |
|--|--|----|
| | سخن دلکلك سوا اتصال معنوی دارد چو حرف شوق کز حسن آید آینه از کاغذ | ۹۰ |
| کام جان قندی نمیباید از آن بهتر لذت در تنبیه چو آن نباشد شیشه دیگر لذت شرابی نوشد ز دست ساقی کوثر لذت همچو آن هرگز نباشد میوه دیگر لذت | یوسف آن لعل شیر نیست چون شکر لذت شریت و صلتش بود در مان جان ناتوان شکر افشوده انگور در روز جسد چیدن سیب ز خندان خوش بود اندر بیابان | |
| | سر خوشی بخش باغ ملبس بگلستان اوست نیست ای سوا بجز این باده احمر لذت | ۹۱ |
| معنیر همچو زلف یار کاغذ فرستاده سوی بیمار کاغذ نه بیند تا کسی را اختیار کاغذ که خواند هست یک طو مار کاغذ که هست آن لعل گوهر یار کاغذ قلم بشکست شد فی النار کاغذ | نسیم آرد از آن دلدار کاغذ منجای جهان مانند قندور کاغذ دلاکن حسرت جان ناتوانش صنم مکتوب من بگرفت و فرمود چه را نم زان لب نازک سخن کاغذ چو بیت خط مراد آتش اندخت کاغذ | |
| | خدا را تو به کن رسوا که کردی چو روی خود سیاه بسیار کاغذ | |
| | ردیف الراء | |
| شب فراق بستر تنبیه نم بنگر فسان خوانان افسون دهید نم بنگر یکنده معنی در فرش رسید نم بنگر تو یاده بخور در از خود رسید نم بنگر ز خلق گوشه عزلت گزید نم بنگر بخاک خون نرسیدان پدید نم بنگر اگر فروختن دوزخ رسید نم بنگر | بیاد آه پیاپی کشید نم بنگر بیان زلف صنم را اگر چه پایان است اگر نمودی کاهیده همچو گوشت منم که قطع تعلق ز غیر تو کردم درین جهانم و یکس اندم که هستی به نیم غشیه نگاه ای لبوی من کز آن و ده با بگفتم و دشنام از تو بشنوم | ۹۲ |

| | |
|--|---|
| گذاشتم از لب شیرین پسته اش اینک | بیایا لب حسرت گردیدم بنگر |
| بگو رمن همه تر گس میزد پس سوا بروی یار تنهایی دیدم بنگر | |
| نگو منت که تو در بر من خود ز من یاد آر بقصر خود چو نشینی و پریشان پوشه بچرخ حال تو فارغ مباش از غم مرگ چه قیل و قال بگر شفی و بالجم است دلا ز غنچگی خود اگر به تنگ آئی دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار | مگر بفصل گل از بیل چمن یاد آر ز حال کشته بی گور و کی کفن یاد آر قیای خوش چو کنی در بر از کفن یاد آر ز نام پاکش در ست و در عین یاد آر چو گل بچند و از ان غنچه در من یاد آر گل نظاره بچسیدن چمن چمن یاد آر |
| نزد م از ز فراقش عجب چه شد سوا ز سخت جانی مجنون و کوهن یاد آر | |
| می روم در دشت و دشت کار فرمای دگر و حده امر و فر دایت میخوانم نه وصل عالم عشق اندرین عالم جهان دیگر است در زمان حسن تو جامی پری کنج خفا بخردی را کی پسندد شوکت سلطان عشق ای جبینت مطلع انوار خوبی سیما | قیس خست خود بردن بند و بصر ای دگر نمایند ای قیامت بلکه فسد ای دگر آدم دیگر بود این شب و قواس دگر خور عین راهم نه بیستم جز جنان جای دگر در حنودش هیچ مجنون نیست ای دگر من باین خوبی ندیدم ماه سیما ای دگر |
| در غزل سوا کجا گنجد صدقات ماه در شمارش میدهم ترتیب انشای دگر | |
| بوده ام با قیس و شمی نیک بهتایی دگر عمده نهای جنت جز لقای یار نیست عاشق طبع سلیم زانکه کنج عافیت جز عیشش دل چه باید بود جانا شام یوسنه سید ز نخلان لبش می باید سر و شمشاد و صنوبر سید محو گشته اف | چون من سوا نخواهد بود در سوا ای دگر این دل پر غم ندارد هیچ القای دگر بر نتابد غیر این محبوبه سلما ای دگر از کجا آرم بگو عیش و حلالت دگر خوش نیاید در مذاق جان مرانی دگر در خرام آمد بگلشن قدر عنای دگر |

| | |
|--|--|
| نرگس شمشاد که خزان سست مفتوح نمود چون شود خفاشاک خرگان بند سیلاب شک خاک کوی آن صنم آورده ام نمی ابدن | من نیم تخم ر عشق چشم شمسائی دگر میزنه از چشم گریان جوش دریائے دگر میکنم بنیاد محراب و مصلای دگر |
| رو سپید از رستم کن یوم قصود الوجود چون سیب کاری ندارم هیچ کالائے دگر | |
| میشوم اکنون بدل محو خود آرای دگر غیبت ابرای من بیمار ممکن غیبت وصل جز مضامین دماغ ابرو انشای غیبت ای طیب بجز نقش تر زدن از بر جلالت جرعه زهر لعل در کش دم در کش بر گیم خود قناعت ساز و مقرر بخوان | بر نیاید کار من لیکن ز آرای دگر بمشخص نیست تشخیص طبایعی دگر با من بیدل چه داری مزوایای دگر دفع سودای محبت هست سودای دگر چون ذباب دهن و بر بر شد جلوائی دگر پشت پازن بر حریر و غمز و بیبائی دگر |
| غیر سیب سخن دارد نه رسوا آرزو یوا الفضولانه نگر دگر آهوی دگر | |
| ای نور ماه و خورشیدین تو آشکار آئی اگر بوعده میجا بخوانمت حسد و فرقتیم طبعی با بر و بر این بوی نافه نیست که صبر است عطر است عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا زاهد بگو که خاقل مختار چون بشوم هر دو برابرند چو رفتند زیر خاک هست ز زاهدان ریا کار نزد حق | فی سنی که هر دو اند ز روی تو شرمسار کز موت صعب تر بود این رخ انتظار این شربت بنفشه بنوشند در بخار شاید شمیم زلف تو بگذشت در تار و زمین آن گدا بشود پیر ز تاجدار روز ازل مرا چو ندادند اختیار خوانی عجب تو قصه ناکام و کامگار مستان لا ابالی و در دمان باده خوار |
| پیدار باش بر سر این خاک چند روز در خاک خفتن هست چو رسوا آل کار | |
| تاریخ وفات سید علی اکبر شاه صاحب جوم رتبیخان پوزلع پشویار پور که در | |

لذات و غیره از طوطی مبارکه صاحب کشتییر لعیده وزارت سرافراز پو و تدر

| | |
|---|--|
| آج ز غم رحلت جان علی اکبر همی هات شبانه ای و آن خوی مسیخی آن چشم شریفش که به از جان لطیفست صد عشق رسد از من مددش با عکس ز اولاد علی بود عجیب نیست که بچشم لطفت اید می باد بجانش ابد الکر همسایه طوبی شد و از چشمش نمایان شد خوابده بستان سیادت کندش نام شد گوهر آویزه هر گوشش بعالم در داکه جانی شده مقدم زمرش | در واقعه ترع روان علی اکبر با خلق حسن بیان علی اکبر در خاک شد این بود نشان علی اکبر کز صدق بود فاتحه خوان علی اکبر میریل بود مرثیه خوان علی اکبر فضل سعدی حسد ز روان علی اکبر آن قامت و آن سر روان علی اکبر آن کس که بود مرثیه دان علی اکبر آن نکته که آمد ز زبان علی اکبر هیچو شد از جسم جو جان علی اکبر |
|---|--|

رسوا به بکا جلد تار ج و فاقش ا

گفتا که بنان گشت مکان علی اکبر

۹۹

| | |
|---|---|
| رویت ز هر حشر بود جان گذارتر پیر سپهر شعبده بازست و حیل جو جان با تمام اجش تو با کج ادبست نازت بجای خویش ولی اینقدر مناز | وی گیسوی تو از شب بهران د از تر ای ترک فوجوان تو از ان جیای سازز باری بدین که گیسوست من است باز تر هست این نیاز مندر تو بی نیاز تر |
|---|---|

رسوا اینم شفته سخن دان یقین بکن

گاه بی ندیده ایم ز تو سر مندر از تر

روایت الزار

| | |
|---|--|
| مار ایلب نیامده آه و فغان هنوز دارم نظر بلطف و نعلانی و بیمان شد عمر تا که نشسته می از سرم گذشت | می بین بحال خویش زمین زمان هنوز فایغ نیم ز محضه این و آن هنوز در دل ز رفت الفت پیر رفان هنوز |
|---|--|

| | |
|---|--|
| <p>در سینه ستر عشق تو دارم نهان هنوز وارم دلی ز گرمی عشقت تپان هنوز زان پر حلاوت ست مرا کام جان هنوز</p> | <p>رسوا کن مرا که تو رسوا شوی چون گاه ای گمان مبر که من افسرده خاطر یک بوسه داد آن بتا شیرین دهن این</p> |
| <p>او خود مطلع حکم آبی ست شکر کن رسوا چه میکنی کله آسمان هنوز</p> | <p>۱۰۱</p> |
| <p>پرزده از باده وصل صنم جام هنوز مدح خوان لطف آن ساقی گلغام هنوز جان نثار قاع بی رحم و خود کامم هنوز جلوه مشرما که غورشید لب بامم هنوز در میان نه ایدان شمس بد نامم هنوز ترک آزارم نگفت اما دل آراهم هنوز داد رینا مبتلا به جور ایامم هنوز</p> | <p>در قراقش و در شب خون آل شام هنوز نیست محرومی چون در بزم می لیکین بدل هر زمان بر من کشد تیغ ستم از خافله نزد و تری آنجا حسن بر بام مکان توبه با کرم ولی در عشق دخت رز دلا دیر شد سپردم آن جان همانرا جان دل ماهها شد روی خود بر تافت از من شکر مهر</p> |
| <p>پیشوای قیاس حسی بوده ام رسوا بدبر لیک نزدیخته مغفان هنوز غلامم هنوز</p> | <p>۱۰۲</p> |
| <p>آگه نه که کیستم ای بخیر هنوز در پیرهن ز عشق تو دارم شرر هنوز دوشم سبک نگشت خود از بارم هنوز ما دفتاده ایم به فکر سفر هنوز کز سر زلفت شان طبع سیم و زر هنوز کم شدند فوره سوزش زخم جگر هنوز شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز دیوانه ات پرده هوس فیشتر هنوز</p> | <p>گرید بحال خسته من هر بشتر هنوز یکبار شمع رو کس نمید تو دیده ام تیغ آزار نیست بر قیاس است از چه رو رفتند بهر مان در سینه های ما بر خاک اغنیا گل ز گرس گرشانند از آه سرد آتش دلخ فرو شست ترک سپهر خسته تن او دفتاده ماه نو جو شید خون ز دیر برگمای جسم نوار</p> |
| <p>خفتن بجاک آخر کار ست در مزار رسوا هوای بالمش آگه در پیروز</p> | <p>۱۰۳</p> |
| <p>از درج دیوان آبروی چشمم تهر ریز</p> | <p>دقت سخن ای شوخ بر امان گرم ریز</p> |

| | |
|--|--|
| ای باد خزان چو زمی در چمن و هوس ای آه سحرگاه بهم آغوش منش کن دلدار بیک شمع زه که رنگین چو بیارست | در باغ چو برگ گل حزبال پر مریز وی باد چمن خسرم گلها بسیم مریز خون دل شوریده من در فخر مریز |
| سوگند بر حجت که در اشک پیل از مرگ بر تربت رسوای خود ای بر کرم ریز | |
| در بحر تو ای جان جان مرده ام امروز در مجلس عیش تو چه آیم که زجورت از گلشن کویش نه سیدست نسبی ای شمع چو ز باد که بس خشک مزاج اند | پس حسرت دیدار بخود برده ام امروز در غمکه می خویشتن آزرده ام امروز ای باد چمن دور که پشمرده ام امروز از سردی حسرت تو دل فشرده ام امروز |
| بشکر که پر سوا از سر اسیمه ماضی عقل و دل و دین ایتوب پیشه ام امروز | |
| روایت سیمین همسره | |
| از تو ای حشمت دل خانه بیابان شد بوس چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار لطف آموز که بالذات کمالیست خطیسم ای چه گوئی که فلان ترک نقیصه گفت است بیکسی بین که نبار یکسی قطره اشک حسن پیشانی تو آمده عنوان صحت تا بیل جلوه آن حور شما گل بگذشت بین که مجنون تو باد امن صراچه کشد | شمع در کلبه سنج چشم غزالان شد بوس شماره خلق به یاقوت رقم طاق شد بوس آدمی از شرف ناطقانان شد بوس سفله بهر دود نان مار کایمان شد بوس شمع بر تربت تقول تو گر یان شد بوس لطف رخسار تو دیباچه قرآن شد بوس مثل آینه دل غمخیزه حیلان شد بوس این سپندار که او چاک گریبان شد بوس |
| بیلی بر گل روی تو شد لغمه سراس هست رسوا که عشق تو غرق خون شد | |
| در زمین دیگر | |
| ای در حضور عشق ز فقر و فنا میرس | اینجا نیز رشیده شاه که امیرس |

| | | |
|-------------|---|--|
| | <p>دل تار تار همچو کستان ست ز ابد نخود را بخوش گم کن و در بایگام جان ز آنکس که شد نشاء تیسر نگاه یار نورش مثال شعله طور ست آشکار ای بانی جفا و ستم عشق چو رکن هر دم به عشق کوبش و بکن خاک خویش را حال فراق نیست بپایان رسیدنی</p> | <p>اما شیر حسن حاضراً آن مهلقا میسر گای ز خضه نیزه به کام میسر از نادک بلا و خدنگ قضا میسر از عارضش گوی میخسبیا میسر از بهار حال کشته ناز و ادا میسر از سببیا جوی و هم از کیمیا میسر بشنو تمام قصه بپایان زما میسر</p> |
| | <p>دارم نه جز شفاعت احمد وسیله رسوا در بول عوضه خون در جاپس</p> | |
| | <p>در زمین دیگر</p> | |
| <p>پایا</p> | <p>دل را چون به عشق تو پر خون نکرده کس ایدل بپرتم که تو دیوانه چون شدی تا شد سحر خلق حکایات و حشتم در عهد خشک مغزی زاده که بیش باد</p> | <p>وز گریه چشم غیرت جیغون نکرده کس جز چشم آن پری بتواضون نکرده کس خود گوشش بر فسانه همچون نکرده کس هرگز جگر ز خشکی افسیون نکرده کس</p> |
| | <p>رسوا چرا عیث غم عالم می خوری تیار داری دل مخزون نکرده کس</p> | |
| | <p>در زمین هلالی</p> | |
| <p>پایا</p> | <p>جسم من از غم تو زار شد افسون افسون و که اندیشه من راه عدم پیش گزشت دید تا میکرده چشم ترا زاهد خشک سحر که آنرا بدر صومعه می سایدیم چون سحرگاه بر آرم نه دم سر و دل سوختم از اثر تا نمره عالم سوز</p> | <p>بلکه از پیر بنم تار شد افسون افسون فکر و صف کمر یار شد افسون افسون سست و دم پوش چو میخوار شد افسون افسون وقف در دوازده خار شد افسون افسون یار من بهدم اغیار شد افسون افسون دل که آن خانه دلدار شد افسون افسون</p> |
| | <p>بر و رسوا دل من آن بیت بازار نشین یوسف من سر بازار شد افسون افسون</p> | |

در گنجنا بختی ام پر شاد و صاحب بختی سابق اجنبی طایف محفل پنجاب سرشته دار
مال محکمه عایکه کشتری شش تنج حال تحصیل اصلاع و بهنگام متعلقه مالک تنگال گوید

| | |
|--|--|
| پایاری بود عمر جهان را افسوس سرسر جاد شده چو وزیدن دریاغ رام پر شاد که علامه دبیری دوست بیفت صد حیف که در عین شبای آن غنا یکسر از دو صد و یکم نود و هجری بود دشمنش دوست صفت از غم آن مینا | اجل آخسر بخورد پیر و جوان افسوس از بن و بیخ کند سرور و ان افسوس مولسی بود من سوخته جان افسوس کرد و دو جهان گذران را افسوس کاجل آورد ز پاسه و روان افسوس شد ازین واقعه بهمان فالان افسوس |
|--|--|

حاصل از نو صد و شصت و یک چوبه و ای رسوا
بهست از مردن او جمله جهان را افسوس

رویف ششین مجسمه

| | |
|--|---|
| کعبه دیدم کوی آن جان جهان نامیدش چون اولی الا بصار رسید از قاکار چاوه بهست این کزان ماه عرش بر فلک رحمت ایزد مجسم گشته بر سر جا گرفت بسکه از دل شکر بارش شفا پیدا شد ریشک نگذار و مرا ناگو نشن جان جهان آسمان خواندم چو دیدم آستان عالمش این خلط کردم ز نادانستن حکم حساب بودش ابرو منقوس چون بلال ماه عید | سجده گاه جن و انس قدسیان نامیدش بی تکلف کحل چشم عرشیان نامیدش حیف از خفالت شکار کی کشان نامیدش پاره ابری که چست و سائبان نامیدش بوسه گاه عیدی میحبت بیان نامیدش خواندش روح مجرد محض جان نامیدش واسان را چون بدیدم آستان نامیدش بود صفر اربعین لیکن دمان نامیدش گاه عقرب گفتم و گاهی کمان نامیدش |
|--|---|

بهست از نو صد و یک کلان جهان رسوا یکی
از تجا بل شاعر چاوه بیان نامیدش

و دیگر در زمین غالب

| | |
|---|---|
| <p>خمر چشمش برین وان شرکناز آورنش دوستان می میرم اندر پیر لیکن بر شماست می کشد یاد شمع صدفش و یکبارون می دهند زلف طولانی کند بیان شده اما باقی است الفت کوی خرابات از دل من چو دل درد یاد کرد از من مگر پروانه اندر عشق شمع بسکه آن بیت کرد و عوای خدا فی فضا است گوش عارف خود پرست از فتنه قریب است می پرستد بر که بر روی منم بی اصل است</p> | <p>بردن از عاشق دل خون کرده باز آورنش تا فرار من بصد بحر و نیل از آورنش از هم آغوشی ابا هر دم نیاز آورنش عسکر کوتاه و قفسه سبای دراز آورنش کی تواند پسندد و عطا از پادشاه باز آورنش سوختن خود را و در سوز و دگر از آورنش رخ بر گاه خدای بی نیاز آورنش هر قدم مهر به بزم و جد و ساز آورنش روی سوی محرابی که بهر نماز آورنش</p> |
|---|---|

| |
|---|
| <p>بست به هوا عاتق بنام در آفاق دین مه مصلحت باشد نه بر نشانی از آورنش</p> |
|---|

| | |
|---|---|
| <p>با پیران خاتم خورشید چشم از خورشید نیز بیگانه عاشقان دیگر اندر من همی در غم بجز او ز جوش سرشکه بنیغ گلگون کفن نموده مسا آتش عشق بود آنکه بسوخت عند لیم که بسته ام در باغ همچو موی سرش شگافت دلم</p> | <p>بسر کجا برو آینه دانه خویش نیست کس در جهان بگانه خویش عاشق طرز عاشقانه خویش هست در راه سیل خانه خویش من و پیر این شانه خویش جیب طو از زیانه خویش از خس و خوار آشیانه خویش چون بکا کل کشید شانه خویش</p> |
|---|---|

| |
|--|
| <p>حال رسوائیت بگو که رسوا نشوم من بجز قسایه خویش</p> |
|--|

| | |
|---|---|
| <p>ای دل مرام ناظر آن بکلاه باش نوکن همیشه با پیش و اضطراب طاعت مکن مگر ز غور و اعترازا دلبر جگر ز تیر مرتکب نموده است</p> | <p>بان خارج از نظاره خویش ماه باش دایم حریت ناله و دما ساز باش می خور مدام بیک خجل از کلاه باش ای ناوک نگر تو برینم گواه باش</p> |
|---|---|

| | | | |
|--|---|--|--|
| | شکست یابا این بلغم سپاه باش هر دم بقدر روح بفکر روان باش | بالای بام در شب بتاب جلوه کن گر بسکال تست کسی خیر خواهش | |
| | رسوا اگر امان طلبی از فشار قهر پیوسته در پناه رسالت پناه باش | | |
| پوش خرد تایی توان سوخته چشمش این سو و فسونها ز که آموخته چشمش تیرستم آن از غره اندوخته چشمش از سنگ بود کوفته سان کوفت چشمش | پای روی خودش از غضب افروخته چشمش نه تاج چشک زدش گر دوش گردون ای ترک ستمکار فلک تیر که داره بر کس که به شتر کرد شکا به بر خ یار | | |
| | ای شتر تو داین طن پیوده بر سوار عمر است که از غیر تو بروخته چشمش | | |
| | در ایف الصاد | | |
| یعنی حضور شاه گد اراچه اختصاص بامهر نیم روز ضیاء اراچه اختصاص در بردن پیام صبار اراچه اختصاص با سنگلاخ لغزش پاره اراچه اختصاص در بستن نگار حنا اراچه اختصاص اعجاز را بذات میحاجه اختصاص | چنان ببارگاه تو اراچه اختصاص روی تو هست مطلع انوار خاوی آدم می رسد چه بدرگاه تنگبار در راه راست نیز قدم باید استوار ز گمین بکن ز غون شهیدان نادرست دارد لب تو معجزه احیای مردگان | | |
| | سیار شاعران ز بر دست بودند اند اشعار راست با من رسوا چه اختصاص | | |
| که نیاید همه عسر ز بند تو خلاص در حسیم دل من بود بی خاص خاص آن پندیدند آغاز که گردد در خاص در بدر یاست مگر میرسد آنجا خواص | آنز و نه بخت این لب بدلی پراخلاص طفک اشک مرا بی بختارت منکر کشته غمزه آن زهره شمع بزمین دور ماند نه طلبکار مدام از مطلوب | | |
| عسر باشد که بجزل کویت رسوا | | | |

بیخ تاخیر بکشتن کن از بیم قصاص

ردیف الضاد

| | |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| بیا بیا که به بینیم دستان عارض | بهار زندگی و عمر جاد و ان عارض |
| کشید گیسوی او شوق سنبل بچان | ربود از دل من عشق گلستان عارض |
| چنانکه ابرسید حسد اکتد نهبان | نهفت طلعت آن زلف چون خان عارض |
| چراغ روز بستر از چراغ روز نمود | چو شمع طور شد از پیرده چون عیان عارض |
| بترک چرخ زنده ترک چشم تیسر نگاه | بماه کوکشد از ابروان کمان عارض |
| دل چو بکبک بشوقش پرید و غائب شد | سه دو هفته حسرت بیگمان عارض |

از آب و تاب کلامت بحیرتم رسوا

بجاریت برگرفتی مگر ازان عارض

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| حال دل غمخیده به دلدار کنم عرض | مطلوب می خودم بهم بستم کار کنم عرض |
| سری ست نهان در دل من فاش چگویم | منصور شوم گر سرس باز اگر کنم عرض |
| دانی همه کیفیت غمهای نهانی | پیش تو چه ای واقف اسرار کنم عرض |
| خواهم که هر ظلم تو بر صاحب دیوان | ای یانی بیداد چو اطمینان کنم عرض |

نام کاخچه کبری

رسواست همه گفته من عطر سخنها

کو سامع قابل که باشا کنم عرض

ردیف الطاء

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| عهد و بیان و بیان تو غلط بود غلط | انچه آمد بزبان تو غلط بود غلط |
| انچه گفتم که کنم ترک تو من بعد ازین | همه اے یار بجان تو غلط بود غلط |
| مردم و خاک من از کوی تو زهار زلفت | بدگمان جمله گمان تو غلط بود غلط |
| استانش چو بیدم شده ای چرخ عیان | کاین همه رفعت شان تو غلط بود غلط |
| شکوه غیر نمودی همه بر جاس و صحیح | سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط |
| انچه گفتم که حبیب تو ترا می پرسید | قاصدا نظر زیان تو غلط بود غلط |

| | |
|---|---|
| دید رسوا چو ترا در بهر جای و در مخض تعیین مکان تو غلط بود غلط | |
| چه خوشنما بود ای دل بروی زبیا خط انافه اک نوید ز دست چرخ ختن چگونه سلسله حشر منقطع گردد ز بسکه بام بخت کسی فلک فرست | کتاب روی چشم را کند محشا خط چشم او چو فرستد غزال رعنا خط نوید از بتو از نگار زبیا خط ردا بود که به بندم ببال عتقا خط |
| نیامد از بت ما یک جواب صدافزون بهر بار فرستاده ایم رسوا خط | |
| رویف انظار | |
| دم در کشم دلا ز دم بی اثر چه خط مارا اگر نظاره رویش نصیب نیست نرا بدوصل او غم افشای از چیست چون دست و کیست بود از سیم وزرتی جانان بوقت نزع پیاده و لے چه سود شکر خدا که صاحب گنجینه شیم | چون بی نتیجه هست نراه محبه چه خط ایدل ز چشم روشن و نور لطف چه خط فایز بزی بعیش خوف و غلبه چه خط از آرزوی وصل بت سیم بر چه خط انسان چه خود نما ز رفیع و لطف چه خط گنج سقون بسست ز گنج که سر چه خط |
| رسوا زمان جمل و حاقه رسیده است ای بو الفضول زین به فضل و هنر چه خط | |
| ساقیا در فصل گل بی عیش گوناگون چه خط یار مینوشد باغیار و بهیزم او روم ماجرای عاشق خود نشنوی لیلای من در تماشاگاه یار از رفتن من فائده از وفاداری شروغی نیست آن بی مهر چشم دریا بار ما دارد تماشا دگر | گر نباشد مطرب چه گنگ می گلگون چه خط شیشه دل اکتم چون جامی پر خون چه خط از سماع قصه و افسانه بخون چه خط وزن شستن در چنین جا بادل جزون چه خط ماه رویم را دلا از حسن روز افزون چه خط ای در یکتا ز سیر کرم و قیرون چه خط |
| در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش است | |

| | |
|---|---|
| خود بگزار نیستن با طالع وارزون چو خط | |
| روایت العین | |
| سکرتی بین چو رسایند خنجر بر تن شمع خورنمان گشت چو آن همسرخلی بر سید عشق در سوز و دهم درد بر آرزو ز نساد غیرت عارض آن زهره جبین ماه مبین ذره آتش عشقش پر پروانه سوخت بهره قسمتش آن بود که در کاخ جهان | آخند الامر بریدن زین گردن شمع جلوه صبح همان بود و همان دن شمع حالت شمع به پیشید دم کشتن شمع تیرگی چون زحل آرد پنج روشن شمع بیزه آن شدر افتاد پیش پیراهن شمع همه شب سوز و فافا نوس بود کشتن شمع |
| سازم اندر روشنی طبع تو رسوا چه بیان چرب گفتاری تو سوخته بهرین و غن شمع | |
| عشاقی بسران منم در کوئی بر گشته جمع آن عاشق دیوانه ام کشتن لعل در دل نه عدم تبیح او بگستام زنار را بگستام ای بلیل دل در چمن یکنا که دلکش بکش | یا بلبلان برگرد گل در باغ دلکش گشته جمع ارواح قیس و کوکبن بروی فرنگ گشته جمع نازم که بر تکفیه من شیخ و بر بزم گشته جمع مانند سنبیل گرد گل گیسوی پر فن گشته جمع |
| رسوا چه خوش خوان بلیل کانه ز فراق در چمن این بلبلان خوشنوا از بهر شیون گشته جبع | |
| روایت الغین | |
| بیندار جلوه آن عارض پر نور چراغ بسکه سودا زده زلف سیاهش شده ام آتش دل چه نهد رویی از دم سرد جذبه شوق یکدم است که در دای قدس می تو شستم صفت کمال مرغ و شش فکر داغ عشق تو بسا که رود از دل من | تیرگی دام کند از شب دیو چراغ دیده غول بود در لطف از دور چراغ سوزش خود کند در ز کافور چراغ کرد یکبار تجلی بهر طور چراغ بود روشن بدم در شب دیو چراغ باد در قبر من این تا بدم صور چراغ |

| | |
|--|---|
| دوش در قشقتا و بود چه نور چراغ | اشک میرنجیت و بهسم ناله پیایی میکرد |
| <p>بهست سروا بدر روضه بر لور بول بهتر از مردک دیده پر نور چراغ</p> | |
| <p>که برد از رخ او مایه تنویر چراغ که ز چشمش سپید از دم شمشیر چراغ کاش میداشت زبان لب تیر چراغ کس نیفر و خسته در خانه زنجیر چراغ پیش خورشید چه در یافته تویر چراغ راست از خط شعاعی بزم تیر چراغ فائده ز آنکه کند ناله شبگیر چراغ</p> | <p>آید از شام بهرم بهت بی سپیر چراغ جان نشارت منم امروزی از غم قریب وصف خسار تو میگردد او ابر سر نیم بهست ظلمت کده ظلم بهالم بی نور پیش روی من ماه بیاید چه سر دروغ یاد آن عارض پر نور چو در دل گذرد شمع روضه صفت قوت چو از خانه من</p> |
| <p>بهست سروا صفت از تیرگی قبر مصون آنکه برگردد سر تربت شبگیر چراغ</p> | |
| <p>پیش چشم روشن شمع شبای شود چون چراغ بقیه عطرسست مغرس ازین دود ماغ خاطر دم دارد در سیر روضه رضوان فلغ خون حیض خسته ز برنتاب هر دماغ سوز دای صیاد از آه من اینک باغ و راغ بر رسولان نیست از روی شلالا ابلغ</p> | <p>بسکه دل و عشق آن گل پیر بین چراغ نگمت آید شد مشام از بوی آن لکسایه گوی جانان بسکه رفک با غماج نیست گر نیا ساید مشام ز ابدان از می چایک عند لیم گرم نشین دور ترا فاده ام بیک معذورت اگر آن بت پیام نشود</p> |
| <p>ای چه در کوش پرسی حال سروا با قریب در گلستان خوانده باشی قصه طوطی و ناغ</p> | |
| <p>رویف الفار</p> | |
| <p>هرگز دلاز لشکر کفار لا تحف اقبال حاضرست ز او بار لا تحف هیچ از طلوع کو کب نم دار لا تحف</p> | <p>از خط و خال در لفسیه کار لا تحف داری اگر تو بهست مردانه اسندیم طول زمان عیش و مصیبت نماندست</p> |

| | |
|---|--|
| اینگ رسید بوسم گلزار لا تحفت ز نهار از شکست سیرنار لا تحفت از ظلم بے شمار ستمگار لا تحفت | بیل بصری غم کن و در کج باغ باش در فصل گل بوادی و حشت چو پاشی پیش خدا محاسبه باشد بر دوش |
| <p>رسوا کلام ناست معرزا بستانال مهر گز ز عشق زاید اشعار لا تحفت</p> | |
| شد شمع انجمن چو چراغ مزار حیف ای جان جان من و تعبیه انتظار حیف بر بود بیل وجود کنم اعتبار حیف گویم چه حال خویش دم احتضار حیف داری نه بر مزار شریفش گذار حیف دارم از ان بدعوی مشک ستار حیف | آن سجد و بر رفت ز بزم هزار حیف آنم که سوی غیر تو ناز نیست منگم دنیا و هر چه هست در و جلد بی بقا است جانان تو آمدی و مرادم شمار نیست آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است از رشک بوی لعل تو فوشت شکا حیف |
| <p>رسوا که ظلم و فسق معانی بذات اوست بگمار و شش سپهر بکار شمار حیف</p> | |
| <p>در زمین غالب</p> | |
| ده که آن آئینه حسن صفا گشت تلف همه در غم و زلف و تا گشت تلف حیف صد حیف که تسلیم و خفا گشت تلف ای طبیبان همه در مانق و اگشت تلف نکست نافه تا تار و خطا گشت تلف عمر من در هوس ظل بها گشت تلف | دل دستم شد و از جور و جفا گشت تلف ای که از دین و دلمهر و دیر پی که چه شد آه در بجه تو باشکوه نه بان آلودم هیچ صحت نشد از عارضه عشق نصیب ناصیا طره مشکین صمغ را بکشد گاه در سایه دیوار تو بهم نه نشستم |
| <p>نقاره چند ز دم برد آن بت رسوا هیچ نشیند و همه شور و بکا گشت تلف</p> | |
| <p>رویف القاف</p> | |
| ای بت ز لعل سرخ تو باشد خجل حقیق وز رشک جای آب خورد خون دل حقیق | |

| | |
|---|--|
| از اشک سرخ من که جگر گوشه دل است بگر دو از گین سلیمان نامور یا آب و تاب عارض گلزار کس رسد | بچون خند فتاده ز غلج شک عقیق نام ترا چون نقش نماید دل عقیق هر چند چون چرخ سنا و ستاره عقیق |
|---|--|

رنگی بر روی جوهر منی کشیده ام
رسوا بگو سار شود و فعل عقیق

| | |
|---|---|
| جمله عالم جسم چون جان است عشق خاکدان تیسره از وی روشن است پرن رسد آنجا کس بے آذن او گر چه محرومی ست نزو و لیلان پیش او یکسان بود شاه و گدا بدیته جان پیشکش می یابیش هر که بی عشق است و غفلت خوار قصه قنادی را یاد کن جنر دل زیاد مانند شرر گلشن دنیا پر از گاه و گباه جنر خداوند زمین و آسمان | آدم عین مست انسان است شمع بزم اندر و زو فلان است بر در حق پیچید در بان مست دافع آلام حیران مست عشق آن عظیم است خلق با طاق عشق در دل خون گشته حیران مست عشق آدمی را عزت و شان مست عشق زبدۀ آن عسل و پیمان مست عشق در دل هر سنگ و فیروزه عشق هسان مگر مانند ریحان مست عشق کیست آن کس بر فرمان مست عشق |
|---|---|

داندان چون در غلج مست عقیق

مشرقتان است ای رسوا دلم

در زمین غالیب

| | |
|--|--|
| خلاص نیست از گرداب عشق با تحقیق بیاد آن لبیکون فوریم خون جگر رسد بنزل مقصود و هوس می زاهد دلازدست ده گاه چاه و تقلاب بخوی نیک سمر باش و آدمی گیسر من از شید فسر از سمنی نه چون ترسم چسان به فعل تو اوقات را دم تشییع | چند دست و پا زخم ایدل بر ام پیچید کجا بقسمت ما مقصد به شارب که از ریسنه رود دست سوی پیشانی کز اختلاف با باطل شد بر چینه فانی نزد عقل چه انسان هرگز ناید چایق کجاست طبع یزد و کجاست فسر لعل لب تورنگه سحر است شرارت شک و قیاف |
|--|--|

| | |
|---|--|
| <p>بجز آن دل گشته ام رفیق طریق کسی بکس نبود آشنا فکیف و حسیق سرای سنج و الم در زمانه نیست شفیق بپرسش آید اگر آن خم زنی تو رفیق کجا به سنگدلان داد ماند قلب بهیق</p> | <p>بجز این گم کرده ره ز کوچه حبیب رفت از که بجزیم که در سرای فنا بحال گشته این دل شکسته دای مضرب خود از مرغین منداقتش به کناره گرفت نشسته بر تپه ما خا طسره بتان به درون</p> |
|---|--|

دختر زنی چو غالب پسران قوم رسوا
نداده از در ازل خیال دقیق

نیمت الکاف

۱۳۱۳

| | |
|--|--|
| <p>بجز این چه دانه ساله شده دام تو ام اینک بیت زده زاهد حسام تو ام اینک بیکره سرخ کن که امان تو ام اینک بهر روی بکار به حسام تو ام اینک از خود شد مرد با ناله دام تو ام اینک سین شیشه و دانه نام تو ام اینک دین طرفه که بای خیمه تو ام اینک بهر صبح نظر بر لب تو ام اینک</p> | <p>آه گشته دیدم چه شام تو ام اینک بنا بر صبح می گشتی به بیت بهر روی به ادغام به بیت ایما و پلاحت بان تو ام اینک دانه خدا را گذری کن به بیت دار تو به خبر از من بدنام صد افسوس نمود عمل دل جای تو ای غیرت لیلیست ای غیرت خور جلوه دیدار حنار را</p> |
|--|--|

افزونی عشق ست ز تشفیج تو رسوا
آزاده دل از نوم و لام تو ام اینک

۱۳۱۵

| | |
|--|---|
| <p>دل آزار است دلداز من اندک که نزد دوست بسیار من اندک دین میخانه خوشخوار من اندک ز در میان تو آزار من اندک شدا کتون گرم بازار من اندک عشق نست تو از من اندک</p> | <p>ندار و لطف عیار من اندک دل جان گرفتار من چونت بجز خون خور و خم ذوقی نداد طبیعت هر بان گشته نباشد ندم آه و فغان از غم بیای ترا با خیر اخلاص مست بسیار</p> |
|--|---|

| | | | |
|--|---|---|--|
| | اشر و در دژ کشتار من اندک بود مانا من زار من اندک | نداری گوش دل برگشته من تو باور کن که با موسی میبانت | |
| | بهیگویم چو غالب لغز سوا چه غم گریست گناهیا بازک | | |
| | یا بزن شیشه یابرسنگ او قنادت شیشه یابرسنگ اقتش زد و بت و قمار سنگ چو کنم صدمه عابر سنگ سر بس ندیدیم یابرسنگ سر خود میزدند قناد بر سنگ تمام باقر آینه یابرسنگ سوزند آذر زری یابرسنگ | ۱۳۷ بشکن این جام مے دلا بر سنگ ماه و خورشید را بد در رخس کار آن تیر شد زن بت و عبت زبانیت سنگدل چه بوم وصل هست بالین گور آخسر کا سخت جانم که می نیم در بخت ای ز عکس لب تو شد چسبان هست مقصود آستان پوست | |
| | از دورنگی گریز کن رسوا بنگر حالت منابر سنگ | ۱۳۸ | |
| | جلوه کن ره اعدا درنگ تو کجا میروی به تیر و تفنگ هستی ای شوخ زاده سر سنگ شهره از سنج بر دم درنگ میتوان در در کرد آئینه درنگ به چو آنکس داشت زخم پنگ | در فراق تو آمدیم به تنگ عاشقان کشتگان ناز تو اند چون نه غالب شوی بترک فلک زاد بوم تو کشور بهت دست تیرگی چون توان زد و ز دل شکر حق کن اگر چه دل بدشست | |
| | از نگاهش چشمم گم رسوا سینام یار و قند تیر و تفنگ | | |
| | رویف کاف ناستی | | |
| | هیچ یک نیست نه پیر نه جوان تا تو عدل | ۱۳۹ ای بهار رخ تو در رقی گلزار خلیل | |

| | |
|---|--|
| <p>ای که مشهور خلائی شده رشک سیح چون بیای پی بیداد و جفا بر سرین هر که نادان بود از عشق تو بگریزد دور نزد خونین جگر است شهید اکبر بیگمان روضت جنت پیش گرد آید</p> | <p>خبری گیسو ازین عاشق بیار و علیل آیدم یاد ز جور و ستم چرخ محیل در کند تو فتد هر که فهمیست و عقیل آنکه از غمسته خون ریخته گردی قلیل چون ز کوی تو کنم نغمه ز نازم خلیل</p> |
|---|--|

گر چه رسواست سراپا کند و جیم و خطا
بکنش خاتمه یا خیر خدا در جلیل

۱۱۳۹

| | |
|---|---|
| <p>بر من ز میعاد در صد غم کشود دل از بخت من حکایت چشمتش نشود دل گویم چه از کدورت باطن بهجسریار هر بختله در ستایش صهیباست مبتلا یاد دشمنانش صلح و مداراست هر دن تا جان بود و جسم من نه از توان کردی ابا ز وصل و بگفتی که دور باش</p> | <p>کام چو گیسوش همه بهتر نموده دل رفت آنچنان خواب که گویا غنوده دل گویا فدا ده است در خاک توده دل یار من بگیب چنین ناستوده دل ز نگاهدین ز صدف باطن دوده دل چون بس کند ز عشق تو جور آرموده دل این ناشنیدی همه از تو شنوده دل</p> |
|---|---|

رسوا بدگران بچامید دل دهم
صد داغ داد آنکه خود از من بوده دل

۱۱۴۰

| | |
|--|--|
| <p>از رخ صافیش چون آئینه حیران شد دل در فراق آن در یکنای دریای جمال خند زن چون برق برین بگری اگر نه عزتش یارب بدست ساقی فرخ کیست عید قربان است و بر قتل عاشق آدمی نیست این خال سیه بر عارض گلگونک یار از دهن تنگ آن گل پیرهن چری پرس داغها از بس که در عشق گلی برداشتم</p> | <p>وز هوای گیسوش هر دم پریشانست دل از الم چون چشم من یک بحر جوشانست دل همچو آذر می چون چشم گریبانست دل ز آنکه اندر بزم او ناخامده همانست دل همچو جان نا توانم بر توقیر بانست دل گل ندینی و اندران چون تخم ریحانست دل غچه سان روحفان سرد گریبانست دل ای ز عالم بچیر رشک گلستانست دل</p> |
|--|--|

شعر رسوا خوانی داغ تمیذانی که خود

| | | | |
|---------------------------------------|--|---------------------------------------|--|
| در جهان نشیمن صبح زلفه پریشان ستیل | | ۱۳۱ | |
| چون جز بس بهر چرخ گریانی نماند است دل | کاردان بگذشت در وادی حرمانه دل | چون جز بس بهر چرخ گریانی نماند است دل | کاردان بگذشت در وادی حرمانه دل |
| حبذا بخت کسی کشد بر فرمان ست دل | نیست مافوس از من آن آواره شعله طلب | حبذا بخت کسی کشد بر فرمان ست دل | نیست مافوس از من آن آواره شعله طلب |
| با گریان را ندانی شاه شام است دل | ای که خوانی قصه با از بادشاهان مجسم | با گریان را ندانی شاه شام است دل | ای که خوانی قصه با از بادشاهان مجسم |
| حالت دل بگر از پهلوانان است دل | می تپد از ترش شمشیر بر دهنه زمان | حالت دل بگر از پهلوانان است دل | می تپد از ترش شمشیر بر دهنه زمان |
| عاشقانش را غور از غور و غلغلان است دل | جلوه دیدار او در خلد میجو ایند و بس | عاشقانش را غور از غور و غلغلان است دل | جلوه دیدار او در خلد میجو ایند و بس |
| همچنان بر ضبطه استقلال ناز است دل | آه چنان نشیمن سوخت آه من که شد مثل کپک | همچنان بر ضبطه استقلال ناز است دل | آه چنان نشیمن سوخت آه من که شد مثل کپک |
| و اعطای بر توبه رسوا و پسند خود ستار | | ۱۳۲ | |
| لذک ندی کرده ام از لبش بیان ستیل | | نگشتی عاشق آن بی وفا دل | |
| اگر می بود در حشر بیان مادل | گل از شوق شفقش شد همه گوش | اگر می بود در حشر بیان مادل | گل از شوق شفقش شد همه گوش |
| هجب دارد اثر شور و غنا دل | یکین انصاف من در ده بجزر | هجب دارد اثر شور و غنا دل | یکین انصاف من در ده بجزر |
| دیده واد من آن را دار عا دل | چرا از گردش گردون نترسم | دیده واد من آن را دار عا دل | چرا از گردش گردون نترسم |
| که آمد دانه این آسپاد دل | بکوشش ناله جانسوز برداشت | که آمد دانه این آسپاد دل | بکوشش ناله جانسوز برداشت |
| به تنگ آمد چو از جور و عفا دل | چو خون شد که در پیشین نگاه بزم | به تنگ آمد چو از جور و عفا دل | چو خون شد که در پیشین نگاه بزم |
| بنفارت بزد آن دزد خندا دل | | بنفارت بزد آن دزد خندا دل | |
| تو رسوا مبتلا کی غم چراست | | ۱۳۳ | |
| سناری دل کشد ریچ و غنا دل | | تاریخ نمود آن گل عیار بنگ گل | |
| آما ده گشت بلبیل لاله بنگ گل | رسوا بهار باغ به گلزار مصرفت | آما ده گشت بلبیل لاله بنگ گل | رسوا بهار باغ به گلزار مصرفت |
| ای بختی و روزگار آید و نماند گل | نگاهای تر کسی که بدستار میزند | ای بختی و روزگار آید و نماند گل | نگاهای تر کسی که بدستار میزند |
| از خار نیز میخورد لاله خندان گل | بلبل بگریه ناز و دل خند میکند | از خار نیز میخورد لاله خندان گل | بلبل بگریه ناز و دل خند میکند |
| آنچه که بخور دست بهالست بنگ گل | | آنچه که بخور دست بهالست بنگ گل | |
| رسوا تو دل شکسته ز جور خزان مدار | | ۱۳۴ | |
| یکساله راه ملی کین پای رنگ گل | | آن طفل گرو می رود اینک طستان در لعل | |
| آنکون که ستادش نه فصل بهار در لعل | چنینم چو سانایل بگو آن سیه جان لر بنو | آنکون که ستادش نه فصل بهار در لعل | چنینم چو سانایل بگو آن سیه جان لر بنو |
| از شرم دارد آن صنم سید نه خندان لعل | | از شرم دارد آن صنم سید نه خندان لعل | |

| | |
|---|--|
| <p>بیتیم که تا کی سازم تشل از ره جور و ستم از حق نیز سلی محسوب نزد کجا بینای خواهم که ماند هر زمان سست نگارشش بدل زلفه را زیش در گذشت از دوشان ایمنشین کی کام جان یابم بگردان غیرت جور و پرست اینک بگلشن میرود آن گلزار سر و قد</p> | <p>آن قاتل خنجر کف شمشیر باری در بغل دارم مقرر شدی از آب حیوان در بغل هم که دیش مدینا صفت چون باده خوار اکنون شود آن شک گل حصد سبستان بغل هر دم قریب به سیه مانده شیطان در بغل ترسم بگردد قاتلش سر و گلستان در بغل</p> |
|---|--|

رسوا بزن خال کو شاید که بینم روی او
اینک بکوشش میرودم تفسیر فسر آن در بغل

ردیف المیم

در زمین ناطق مکران

| | |
|--|--|
| <p>شکستم سنگ و تامل بهشت گلرغان بستم ندام انقض و کین اره بدل از صلح کل اصلا بهار دیگر از دست گلزار جالش را زین و آسان خود غرق در بای خون بودی درمن آتشوخ می پر سر کشادی نامه مارا زخم بر سنگ ظار از ابد اجام و سبزه اینک همایون مرغ فکر می پدید از غرش بالاتر خوش لکان بیل بودم در گلزار قدس اما دماغم نکست عود قناری بر نمیتابد نشد اندک ادب تعلیم از من طفلک دل را</p> | <p>در ایام بهاران طوف از فصل خزان بستم در این خانه را قطعاً بر دخی شفتان بستم بر روی ارغوانی سدا و چشم خورشیدان بستم غیبت و ان که در بجز تو چشم خونچکان بستم نمیدانم که بر بازوی خود چون خزر جان بستم ولی چون بشکستم عهدی که با پیر بختان بستم خود از طول امل در پای دمن بستان بستم بیایخ دهر از دود بهیمیا آشیان بستم دل از روزی که سنج را کاکل خنجرستان بستم چه حاصل گر پی نادیست کوه کال بستم</p> |
|--|--|

که باشد ناطق مکران مجال لفظ کو او را
من ای رسوا از زبان طوطی هندوستان بستم

| | |
|---|--|
| <p>بسیخته دامن دار حبه آن گل پیر حین دارم نباشد احتیاج سر سیم اصل که از عمر</p> | <p>من بیدل فراغت از گلها می چسب دارم دل اند و بگین اتا زه از دایغ کهن دارم</p> |
|---|--|

| | |
|--|---|
| <p> لاله آسا بود ترک فلک مجروح شمشیرش به شست همچو برهمنی بر دم سبزه گریم اسیر رفت مشکینم خدای چشمم فتانم بجزم آشنای کشمتن عاشق رود دارد سمند ناز آن سفاک پادشاه کند روزی شکست سنگ خار اخو شکست شیشه قلب بیایم عیسی در آن اکنون وقت ایست ز بس پا دار آمد قبای هستی انسان صدای سخن اقرب است چون آواز کرب تو ای میر معینازی با طیف خویش منم در عیسی فرد شمع عاشق بنی العنب هستم هزار سید شناسای سیمینش که در گلشن </p> | <p> ز حسن اتفاق آن دلربائی تنم دارم که بشوخی برقی شش پیا و پنهاننده دارم چو از نامم رقابت با غزالان ختن دارم که دارد در باسی آشناد شمع من دارم نیاید تربیت و دفن نه پروای کفن دارم چه سنگین تر سخن هست آنکه نیکو بکن دارم نه پنداری که در بحر قو جان غمده دارم بجای میرین زیب تن لاغر کفن دارم چه بعد است آنکه ایدان خدای خود شن دارم نظر ما بر غنایات خدای خود اندن دارم خذر از نهیب شیخ و طسریق برهن دارم بست خویش حاجی شاه شاخ نستر دارم </p> |
|--|---|

چه جان ارد که سپید ز من دنی سبوا
 بر دور ملک سرکش حکم بر ملک سخن دارم

| | |
|---|---|
| <p> چون شود چون اضطرار این دل ناکام کم بس نمکدانه که بر زخم دل بدیل شکست چون ز غوغای قیام تنم اندر کوی یار بسکه که دم گریه دسوزش با چون چراغ ساغر می آب چشمم کم می بینم ز ابد این دل مضطرب چون گیسوش آرام کرد فارغ و مستغنی از خطر گل ریحان شود دین ددل اور گرفت از راه خود گرفت بر زنده بادج عتقا مرغ مضمون کسر دانا خیزد ز چشمم همچو افکار با سر شک </p> | <p> کرد در عشق تو ای آرام جان آرامم در تبسم چون کشاد آن دلبر کفام غم دارد از بانگ سگان پیشه کی خرم غم سوخت اندر دیده این عاشق بدنام غم شوره آفاق شد از قینس عام جام غم مرغ نیر که کی ز در صافه ای آرامم چون بگیرد نکست آن رفیع همچون شام غم خود غرض خلق باشد همچو آن خود کام کم بلکه بالاتر بر د از طائر ادب ام هم چو ش آتش میزند از خوبی ایامم </p> |
|---|---|

به نخته مغز بخودی رسوا سکاف کی بود

| | میکنند گردن بجزایب عبادت تمام فم | ۱۳۸ |
|--|--|-----|
| <p>پیشتر از خود اسپردام صیاد خودم حلقه ماتم سدا پاتیل ایجا د خودم بادل اندو گمین و جان ناشاد خودم تو چو یوسف عاشق حسن خدا داد خودم گشته نامریا نینهای جیلا د خودم در نیامت زان بردا قرار پیدا د خودم زی نیاری از تقاضا گم فرایاد خودم التجا ایست اندر دل ز بهر سزا د خودم مشتیه اینز که خود ممشون اعدا د خودم</p> | <p>از ازل دیوانه زلف پریزا د خودم تو ام آمد زادن و مردن از ان مثل جیاب کو بهر عشرت آن دل را گنجایشم التفات من چو باشد بر عروس و زکار کیست آن کز خون من رنگین کند جیاب ترسم از رسوائی و بدنامی ن ظلم دوست کخطه از دل فراموش نسازم زینهار گر بمرم عشق و رزو با تو ای شکای غمره اش چون نیت گشتن کند بتر خودم</p> | |
| | <p>یار یار قسم بکوی یار رسوا نشد آفرینش شش سوره بر سحر از ان پناه خودم</p> | ۱۳۹ |
| <p>بزم نهانش کردن شمع شبستان کرده ایم کز سیه آه زلف غم بریشان کرده ایم سارما سیر بیاض پیکر کنعان کرده ایم دل می آلود زیب جسم عریان کرده ایم لاجرم دل امر می پرستان کرده ایم پیران که چون ارباب حکمت جبرقه کمان کرده ایم شاید از دل شکوه خار نیمیلان کرده ایم خجسته که سار در وحشت بیابان کرده ایم راز دل ادر پنهانان پرده پنهان کرده ایم</p> | <p>در شب یکسایه می جانان کرده ایم زین خجالت چون برون آیم جای خجالت چون سواد دیده حسن یوسفی محبوب است جامه زرق و ربارا در خون بدیده ایم خاطر باشد نفور از بد شکایت اهدان شیشه بر سنگ آرد و مینای می برشته ایم آبله در پای ما خون گشت و باز غیره چو کید بسکه مطلقان بجزر استگما افشاده اند پاینده از گوشه چشم اسی سر شک خون برنگار</p> | |
| | <p>شده با سیر کردن پرچم و سوار گشت یار با نظاره این برق باران کرده ایم</p> | ۱۴۰ |
| <p>ز چشم جگر می پشندنی نیست زهر هم در پیش نگاه من خجالت نظر هم</p> | <p>ای در لب اصل تو نگار بکده شکرم باران بکه این نکته سرایم که عکارم</p> | |

| | |
|---|--|
| <p>در رتبه ترا فلاک گزشت است بشیر هم اے ناله شبگیر خبر ده ز اثر هم در شمع گرفت آتش واقعا دشدر هم شد انجمن عیش و طرب در هم و بر هم حیرت زده آه ست و مناجات سحر هم افتد نه مرا با بکوی دلگداز هم گزشت انوار رفت شمس و من هم کاین طفل سر شکست مراخت جل هم</p> | <p>جابر بیدارچ بنود فخر ملاک هر صبح بخیزی و کشتی روسوی گردون سوز دل پروانه چه گلسا که نه افشان ای عشق ندانم چه بلای که ز بهمت آن غیرت خورشید بود آینه سنان نرسپند رقیبان بلیغ شوق در دا حیرت زده نور جبین کو اکب با چشم کشش بینی و صد حیف نه اف</p> |
| <p>رسو او تو کن گر چه یقین بر نیکار گم کرد چه بخت دل خود و نیز بسرم</p> | |
| <p>شوری ز خوب تو با عالم در افکنم خود را اگر برگزیدم چه بسا افکنم خورشید را گذارم و در ساغر افکنم ز ابد بجا که چون تلخ کوثر افکنم عشق خدای خود بیل کاغذ افکنم دل را به شوق خال تو در تیر افکنم حیرت ست اگر نگه بزر و زیور افکنم</p> | <p>نوا هم برای عشق تواند سر افکنم آن ناتوان منم که پریم چه پرگاه آن ماه سر و بزم من از باده در آسان توان فکند به فالیده جام گویم اگر ز جور بستان و ز جفا شایان خواهم که بجای دانه اسپند بپریم دل داده چه مال خفا داد بسرم</p> |
| <p>اسلی من نیست که افتد دست کس رسو او بروی خاک و گوهر افکنم</p> | |
| <p>از سپهر عسکر و اوج اعتبار افتاده ام در پریشانی چو آرزو یار افتاده ام بلبان گریه ای که سنگسار افتاده ام بین که در ششم رقیبان چون غبار افتاده ام با تن لاغر و فقر منم زار افتاده ام از نگاه هر گدا و تاجدار افتاده ام</p> | <p>آفتابم زده سان در کوی یار افتاده ام از کشتا کشتا چه می پرستی شب تا و افان همچون دیوانه در موسم گل بر نخاست خاک کوشش گزشتم در شک از سرشت نهفت وقت اعجاز ست ای شکست سیاحت بسکه فارغ می زیم از نه و چو در سر شک</p> |

| | | |
|--|--|-----|
| | رفت رسوا یک قلم حرفه قلم است دلم عمر باشد دراز یار دویار افتاده ام | ۱۵۳ |
| سسته و مد پیش خراباتی رسوا باشم حیف صد حیف که در فکر داده باشم بوالفضول است که ممنون میباشم شیشه سان بشکندم که چهار باشم چون کنم چون که سحر تو شکیب شوم روز و شب پیش خفت محتما باشم | رفت تقدیر که وارفته صبا باشم بر دفع مرض عشق که روز اقرون یار قلقل شیشه می نیست کم از قلم قمار منجینق فلک از سنگ لیبار و زار عشق تو آمد و رفت از دل من صبر و قرار روز نظاره خورشید و قمر گردانم | ۱۵۴ |
| | ناز او بر سر و بر چشم و لیکن رسوا تا کجا کشته آن غمزه بیجا باشم | ۱۵۵ |
| از نور دیده سر سوید نوشته ایم فصل ز باب غر و مدینا نوشته ایم یوسف نوشته ایم و میساج نوشته ایم رخسار را هم آتش موسا نوشته ایم کانه استبدید کیسوی لیلای نوشته ایم کرده معاصی خشن بیای نوشته ایم رو داد دل بصفتی سیمای نوشته ایم ما از حقیقت دل بشید نوشته ایم | تا و صفی حال عارضش بیای نوشته ایم در یاد حسن آن لب بگون و گردنش القاب یار ما چه پیری که در خطوط گر قد یار شجره طور ست فی مثل روز فراق تیره تر از شام غربت از جوش خور با شیت جناب بود ز گش کشته نیست اگر نیک بگری دفتر سیه چو نامه شود گشت و اندکی | ۱۵۶ |
| | رسوا تمام فیض تصانیف غالب است گویا از دست آنچه که خودمان نوشته ایم | ۱۵۷ |
| عیسی من یک نگه برین جهانکاهیم بر در میخانه بین شوکت و حجابیم باز نپر سیه پیش چه بلا ساهیم ز لاله او فتنه راه بجهت گاهیم نختر من آرد اگر جسم بگراهم | از عرض سحر تو سودی بقاراهیم طالب بنیانیم حصص حریفیم دل که همیشه شتم نزد تو بگذاشتم رخ نه نمائی اگر غیرت خور با داد دیده و دانسته خود راه و لاگم کنم | ۱۵۸ |

| | | | |
|--|--|--|-----|
| | <p>بین که بجان عدد آفت ناگاهایم دجله افات را بهوش ربایم تا بجای میرسد پایگاه شایم بسکه شد آندره دل قیس زهر آیم چون شود آگه دلا بت زهر آیم</p> | <p>غیر ز غیسرت بردید مرا چون بزم دای ننگ اجل دور گر یزدن ساغری چون کشم پای یلیان شمر گاه نشد نام زن آه بصحرا می سنگ نداند که کیست سوز دل از بهر حسیت</p> | |
| | <p>خامه رسوا بگفت چون نوشت این غزل حسن کلام تو شد مانع کو تا بهیم</p> | | ۱۵۹ |
| | <p>هم نشین روزی بهار خلود بر داشتیم بود روز مالی که من بر دیده تر داشتیم آرزوی نامه از بال کبوتر داشتیم بوی تفریح دماغ از عود عنبر داشتیم خواب شد سعادم از زانو چو سر بر داشتیم خون دل خوردم اگر لب ایسا غدا داشتیم</p> | <p>در بغل شوخ گل اندام و سمن برداشتیم ابرگر یان را بچشم فکر چون کردم نگاه از حسیضل ختر طالع نبود آگاهایم با صبا ناورده بود از گیسوی شگین شیم هسته این عالم امکان خیال بیش نیست یوسه آن محل میگویند چون نشد روزی مرا</p> | |
| | <p>بهر تسکین دل مضطرب یاد ابروش مدتی رسوا به پهلوتی نه چو داشتیم</p> | | ۱۶۰ |
| | <p>چون به نام ناز بیاماز از جا میروم اینک از خود بهر آن رشک میسحایم در تلاشتش بر در ویر و کلیه میروم سن ز کوی دستافش کی میسحایم سوی صومون زن مانده بر میروم قیس را از افشا خوان تا کوی لیلایم</p> | <p>در سر کوی کسی با حسد تنها میروم بسکه زور ناتوانی دارم اندر چهر یار آن بت تر ساست اندر کعبه دل جلوه گر قیس مجنون بود کوان کوی لیلی ز خست قلزم اشک روانم هر زمان گوید که من غم مخور قاصد ز شرح قدس پیغمبرم</p> | |
| | <p>از قیاری نیست رسوا رفتم در سیکده می بر دهره با که دوز بهام میسحایم</p> | | |
| | <p>ور زمین ناطق کراتی</p> | | ۱۶۱ |
| | غیر میبوشد و در همچو بگر فوش کنست | چو شکایت ز تو ای ساقی بهوش کنم | |

| | |
|--|---|
| حیف صد حیف بدشنام زبان آلائی واعظا چشم مار از من بی خویش که من گوید آن دیده قنار که من از تیر نگاه یار من باشد من باشم و خلوتگه راز ای تن زار اگر بر تو گران است سبک تا بکی محنت تجرید کشم از ابد | من دعا گویم و آیین در جهان گوش کنم ترک آن کافر بدیش جفا گوش کنم صید هر ترک سیه مست ذره پوش کنم شمع را نیز در آن تخیل و پوش کنم باش یک چند کزین بار سبک و گوش کنم دختر ز طلب از رند قیچ گوش کنم |
| ۱۵۹ | یادیم حمد خدا صبح و ساء ای رسوا تا کجا و صفت رخ و زلف برودش کنم |
| بسته خلقه آن طسره خوار شدم شمع در کلبه من یافت نه زنا و نه ترغ سوختم ز آتش غیرت که بآن آتش غر چون شوم در آذر آتش که در گلشن دهر ای طبیعت این مندی مریض بود مگر را بر اعدا عادت عشاق بود ترک وجود خواب دیدم که بیفتاد گره در کارم بوده ام پیش رو کوکین و قیس لبش آه اندر جگم ریزه اساس غلبه هر دم از خون جگر هست شرابم ساقی یا من ای عسریه جو قطع محبت چه کنی بختم از پر تو روی تو نشد آه سفید | چه بلا دام بلا بد که گرفتار شدم بسکه دل داده آن شعله رخسار شدم غیر میگفت که در عشق تو فنا شدم گل شد آن دلبر طراز و منش خوار شدم چشم بیمار کس دیدم و بیمار شدم تو پندار که من مست و مست خوار شدم دیدمش چین بچین آه چو بیدار شدم که بکوی تو بگو پیروا غیار شدم چون ز تخیل که باشم کن خوار شدم شرم کن شرم که در دور تو غوغا شدم باید و عالم بغبت بر سر پیکار شدم تیره اختر بر زلف سیه کار شدم |
| ۱۶۰ | شده خلق شد از کلاه افشان رسوا منکه رسوا شدم از چشم گریه بار شدم |
| رواقی بزم خورشید چو دوشش کردم چون سدم لائق محراب نبود ای زاهد مغز جان یافت نه از زلف تو یک شمشیر | شمع سان از گل جو خوشش کردم لاجرم وقت در باده فرو شش کردم پنبه شیشه بر عطش فرو شش کردم |

| | |
|--|--|
| <p>سم اگر آمده از دست تو نوشش کردم چونم گوش برآو از سر و ششش کردم عاریت بهیست که من از این ششش کردم</p> | <p>کی زلال از لب نوشین کسی نوشیدم قرده وصل بگوش دل بن چون رسید این حلاوت که بشعر و مخم می بیند</p> |
| <p>بود گونا طبق با طوطی گو بار رسوا لیک چو نایل آید به پیشش کردم</p> | |
| <p>دود از نسا و فصل رستاق آوردم از بن درخت سنبل بچیان بر آوردم دل را چون ناگهان ز رخندان بر آوردم یا قوت را ز کوه بدخشان بر آوردم از چشم خویش کحل صفایان بر آوردم دود غن ز موم شمع شبستان بر آوردم</p> | <p>آهی اگر ز سینه سوزان بر آوردم یاد آیدم چو کیسوی پر پیچ و خم بسیار گویند یوسفی ست که آتش بر روی چاه ریزم برون ز پرده چشم اشک لعل رنگ گر دو غبار راه تو از بسراو بس است سازم بیان ز عارضه زان آید تا رسوا</p> |
| <p>روز جزا چون نامه اعمال ز فیض بر رسوا اسبیه شاه شهیدان بر آوردم</p> | |
| <p>بیسنه حریف لبیل و پروانه خوتیم آمل که بود حسانه جانانه خوتیم در هر جای ریشیده و پیانه خوتیم وز برقی آه ظلمت کاشانه خوتیم جسم نزار چون پر پروانه خوتیم</p> | <p>در عشق عاشقش دل دیوانه خوتیم آیم چون برون ز خجالت که در فراق ساقی عجب در آتش شراب بهستی تو شمع محفل اغیار بی حجاب دل را اگر اکتیم به عشق تو شمع رو</p> |
| <p>خواجی که داشت نزد کس شهلا بگلستان رسوا از سوز گری افسانه خوتیم</p> | |
| <p>عذریب آسا بکوی او گذاری دهم از پی فصل بیماری انتظار می دهم از منشیان آرزوی تو کفاری دهم همیش پییر میفرشان اعتبار می دهم از شراب پیخودی ز سر شراری دهم</p> | <p>یا دایه که عشق گلزاری دهم بود آقا از جن و دود در دهم دهم میخیزد اندر جگر نشتر صفت ثرکان یار لب نبود از توبه می زینهارم آشنا دستم چیزی نه از دنیا و مافیها خبر</p> |

| | | |
|---|--|-----|
| <p>در دماغ از جوشش سودا بخاری دهم نهین جهان خاکدان در دل غباری دهم جوش زن از چشم گریان چشمه سار می افشتم</p> | <p>آسمان در دیده من دو دایره می نمود بود روشن چشم من از جلوه انوار قدس سیر در پا خوش نمی آمد مرا در جبهه یار</p> | |
| <p>الغرض رسوا بدرگاه فلک فرسای عشق حرف می گفتم عذو و قاری دهم</p> | | ۱۲۷ |
| <p>خنده زن آمده بودم من گریان دهم چه عجب گر بحضورش چو گل ایاں دهم بلبل آسایم چون ارغزل خوان دهم ره مدحت گری گلچ کنعان دهم همت ای بیشخ که من از ره ایمان دهم بینوایان شدم بی سرو سامان دهم رفتم از خویش و چو گل خرم و خندان دهم</p> | <p>هی چه گویم که ز کویش بچه حرمان دهم در میان من و او نسبت سلطان گدا دهم در خیال گل رویش که مینا و خندان چهره آن غیرت گل از غضب افروخت چون آدم آدم از صومعه در بستکده آوخ آوخ که بمنزله اولی ای دل چند اشوق شهادت که سوی کشتن گاه</p> | |
| <p>آمد آواز که رسوا است غلام شده دین چون بر دوازده شاهنشاهی دهم</p> | | ۱۲۸ |
| <p>خیر خاکستر تبا شد هیچ رخت خانه ام چشم منور تبا نم غیرت میخانه ام آزگدایانم چه کار از شکوت شایانه ام تا شد آن رشک پری همچو تابه و بختانام نشکفته جزیر صحرای این دل دیوانه ام آفرین صد آفرین بر بهت مردانه ام خردمان خوانند فردا در جهان افسانام آن خسریارم که باشد نقد دل بیعانه ام</p> | <p>ایسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه ام ای شی پنداری که مستم نه جهان مستیم این همه سامان عشرت چیست ایل تو بکن از جنونم قصه خوانند مردم روز و شب خفته طبعم نغند از تماشای چین یک نظر دیدم نه در استغنا عروس حسد داستانهای منم امروز از پیشمیان یک نظر فرادستان در برایش مجلس جان</p> | |
| <p>اندرین غم خانه رسوا آن بجز دهم کابل دنیا نباشد ره بجلوت خانانام</p> | | ۱۲۹ |
| <p>یعنی طواف کوی بیت جنگ جو کنم</p> | <p>خواهم که سوی قبله حاجات رو کنم</p> | |

| | |
|--|---|
| جاری بدر و مجروح چشم ست سیل خون بی آفتاب و دعوی همتان رخس خون شد بچین ز غالیه سیایش نافها گیسوی یار آرد زنجیر پست عقل صد چاک گشت جامه تن در بر بار گل گویم تشنه آن لب شیرین دلس و لا بندم متاب پای نگارین او ز اشک | تحصیل حاصل ست که قصد شوکت از مانتاب آینه اش و بر و کسم پس چون خطایه افتم شکو کسم تا که در از سلسله گفتگو کسم دیوانه ام پس نوز چه فکر رفو کسم اول تراب چشمه کوثر و شو کسم ای دل عبت آب چاشنی شکو کسم |
|--|---|

رسوا بیا که نعره تکبیر بکشم

تا چندین بکوی تیان مائی بکشم

روایت النون

| | |
|--|---|
| یار ما چون در رسد یا سفر مل چمن شدگان سبیل پیچیده بر غل سے باشد این فیض نسیم کوی گلزار من ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکر می کن سر و می لغز صنوبر نیری از دچوب طره خزار آن گل چون بیادم در گذشت ز ابد اینجا نیاید قیل و قال بے محل در حق مجنون و خشی بود گلشن و دشت خیبر با دھسل گل گویند ز آغا ز بهار گردش گیتی تماشا کن که بس روح گل | جام خون گرد و دلا از غیش گل در چمن چون بدوش کن سرو قد آویخت کامل در چمن خنده زد گل غنیمت بشکفت گلگل در چمن خوشه انگور شد پیمان دل در چمن او فتاد از قدر عنائش بر نزل در چمن بار پیمان شد ششم زانم سبیل در چمن شیشه می شاید و گلاب با قفل در چمن خار صواد زنگار هشتم بد چون گل در چمن قمری و بیل که انگشت ز انار در چمن بایل نالان بخواب سوره تل در چمن |
|--|---|

پردای گوش گل گدیزد گیتی بر غل

مونس بیکست رسوا شو بیل چمن

| | |
|---|---|
| چون کنم چه چیز از شیشه توانی خود جبین هست گلزار شکسته قاتل غنیمت کم ببین | زخم تیغ مست آلوده از زهر جان بر بین از سپهر دزدان که ز گدیزد گیتی بر بین |
|---|---|

| | |
|--|--|
| دوش از داغ خلای شد رخ و سیاهی او چشم رسوا آتی ندارد اگر بیدر جوش جنون بجه ساینده کند آنکس که بر درگاه عشق چون نباشد پریشان کن پیشانیش از آهمن | بر درش هر روز می ساییده از جبین آب رنگ تازه می یابد ز چشم مجبین تا بدش مانند خور و عرصه محشر جبین آینه گردد و دنیا شیر نفس چین جبین |
|--|--|

بر در می خانه سرودن چه سود آن بهرگاه

بر زمین یا لم رسوا از پی کوثر جبین

غزل در زمین دیگر

۱۹۹

| | |
|---|--|
| ای از ره تحقیق زلف را کس ستاین جان بر تو خدا سازم و دل هم تنگا هست عمر بیت که اندر طلبت در تنگ و تازم ای خج خرد رفت زیاد تو هریدن بودی نشیندی و تو از خویش بر رفته آن بلیل گوینده که خوش بود بنگاشتن در وصف میانت چه بگویم که چه گویت | ما از لب لعل تو یک نکته نیست این انصاف بفرما که چه خوش طمست این در عمر خودم گاه نگفتی که نیست این چایستی دامن بود او بوس ستاین زاهد چه قدر باده مازود نیست این از ظلم تو هم میاید به بند قصه ستاین جان من جان تو که تا نفس است این |
|---|--|

چون غالب خوش لبه چسان نغمه سواکی

ای بلیل ایران به رسوا بوس ستاین

در زمین دیگر

۲۰۰

| | |
|--|---|
| دوش در خواب آمدن سرو سسی لای من اتحاد آمد دلی بگرخت یعنی در ضال چون بخاتم پیوست فاقش حسن جمال بعد درون نیز دارم نسبتی با آفتاب با شارب عشق پیوردم شد بوشم بجا نه لیلیا رخون گیر نیست در بزم عجب عزم رفتن چون کنم در بزم آن شک مسج غیر افعال خرد ناید ز موزی هیچ کار | فته شد بیدار از آه فلک رسای من هر سر را پایش بشدم و انگشت ستر پاچمن تو امیشت بر تابد دلیر کتاس من ذره های خاک شد یعنی همه اجزای من از تنزل نیست اگر نشسته صبا عا من خون گل بر خطه بیرون یزد از مینا من ر عشه طاری میشود از صفح بر خطه من افعی زلف سیمه داند چه جزای من |
|--|---|

| | | |
|---------------------|--|--|
| | <p>هیرین خوارست خون آلود در صحرای من بیگمان بستانم از تو دامن ارای من</p> | <p>غیرت مژگان عاشق نشتر قصا دشد ای ستمگار چفا آتین تیرس از رو و چشر</p> |
| | <p>دایم ای رسوا اگر اعلام فراموش گردید چرخ بیدار شوخی انشای من</p> | |
| <p>در زمین غالب</p> | | <p>۱۲۱</p> |
| | <p>حیف گریان مردن بیماخت خنده آن نیستن بست گویا مردن را باب عرفان نیستن مردن اندر قتل و در کوی جانان نیستن آوخ امر فصل گل با جیب المان نیستن خوش بود در صحبت رنگین ادایان نیستن مردن نه رفرو در گوشت ریایان نیستن</p> | <p>باید اندر شادی و غم هر دو یکسان نیستن مرگ را دانند مردان اتصال عضو لطفه دارد به عالم بهر جانبازان و دچیز به نعره یانی نباشد جامه در دیوانگی هیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چین جداقتی که باشد بهر آن از ازل</p> |
| | <p>در جهان گرفتار دانی نیست رسوا گو میباش نیست بی شغل سختی ز نهارشایان نیستن</p> | |
| <p>در زمین غالب</p> | | <p>۱۲۲</p> |
| | <p>چون ابر ز بیم لب دریا گریستن یکسان بود دیگمشق صحرای گریستن بر خاک بخت خون تنها گریستن گل خنده کرد و ببل شیدا گریستن مردن به از براسه داوا گریستن از قست خنده کردن از ما گریستن باری چه سود بهر تماشا گریستن باشد مال شده بیجا گریستن دارد بزم ساغر و مینا گریستن آغاز کن چو ببل شیدا گریستن</p> | <p>دارم بعشق آن در یکت گریستن چشم ترم به بحر چو ابر بهار است میگردم آرزو که غم ضبط سوز دل اینک رسید فصل بیماری بشور شین ای دل بهر بیخون و در ضبط و رکوش برق جنده لازم ابرست در جهان نشید نالهای من و سوی من ندید خیزد ز زخم کست دل بر دم ایوج صدا بر شمع صحرایه نباشد ز بجز یار ای دل بیا که فصل بهارست رفتن</p> |
| | <p>رسوا از قلم سنج مشیرین کلامیت</p> | |

| | | | |
|--|--|---|--|
| دایره بیلغ طوطی گویا گوشتن | | | |
| در زمین غالب | | ۱۴۳ | |
| جیفست تیغ ز ابروی بهمان شناختن مومین همان که کاخ عشق است در بهمان آزاد باش و گوشه عزلت کن اختیار امی شاه حسن عین حقانیت شناستی گویم چگونه هیچ دهن جیب را دل را بخیزش خواندی خوش برینتی | بیراز نگاه در رخ زلفگان شناختن ز ان شکل ست کفر زایان شناختن هیچ سبب هیچ باغ ز زلفان شناختن از مهر و لطف شد در گدایان شناختن لازم بود حقوق تمکیدان شناختن خوش آید از تو عزت همان شناختن | رسوا ای سینه اشعار ما برین خواهی که انتخاب دیوان شناختن | |
| در زمین غالب | | ۱۴۳ | |
| کشتگان تو دای شوق نداری غم شان بسکه نشتر زدی از تو که مرده بردن ما شقان گاه نگریند به حور و قصور مردم از شاهای زود آمدن مجبور لب کشانند چو این پیچیده بان اشکهایم بدمای نه کم از جیج اند از حسینان جفا پیشه به تنگ آمده ایم گرچه خوانیم بهر جسم و دنیا آیین اند | فرض عین سینه که بر باغینی ماتم شان در شفا خانه حکمت نبرد مرهم شان زین جانند جدا گانه بود آدم شان شد پیام اهل من خبر مقدم شان نقطه لای تجرئی ست یقینا فیم شان دل بود کعبه آردا و جگر زمزم شان سملنه شکوه کجا از مستم پیسم شان دلیر است با جماع ام اظلم شان | ای از مردن صبا می غالب رسوا لحظه قارغ و آزاد نیم از غم شان | |
| دیگر | | ۱۴۴ | |
| خواجه کرد ز جفای تو بجایاری من سنگدل آینه میدید و می گفت بران هان فلاحم بکن از بند قفس ای صبا | شهره هست بعالم ز وفاداری من آتش آب ستا زین چهره گلناری من ورنه گریند عنادل بگر قناری من | | |

| | | |
|-------------|---|--|
| | <p>که بیایند ملایک بعنن ادا ری من ان گریز از برش تیغ ستمکاری من هست از سیکده چشم تو میخوانم</p> | <p>گشته غمزه آن جور لقایم چه عجب ترک ما گفت بجلا و فلک وقت سستیز باد و پیانیم ای مغ بچسده باد و پسته</p> |
| | <p>بسکه دارم قلم تیر در فغان سسوا گشته نیسان خجالی از شرم گریه بار من</p> | |
| دیگر | | |
| | <p>ایا غمی بود مشرق شرابیت آفتاب من سواد تیره روزی بر تابدا بهتاب من چه در بیتا سخن آید بت شوکت تاب من ز چشم من بر باید انتظار بار خواب من کجا قطع تسل بعد مدتی عذاب من بجوت روز و شب غم جگر باشد شراب من مگر دیدست زریق شیوای اضطراب من ناه عالم افزوم بیدین تیر شتاب من</p> | <p>۱۴۲ چه پرسی ز اید از آخر بخت خراب من ز انوار چالش خانه سار یک و شن شد بود از یور یای کینه فرشت کلمه تار من ز چشم نوبتا کش خالغ من شفق آموزد بر رخ من هم گز دار سیاه گیسویان تو با اغیار من افشوده انگور مینوشه رمید نماز آغاز و خود فرار شد ما مش بود آفتوخ رشک جور و چون شیطان قیاب او</p> |
| | <p>بخوانم این غزل را بر بزار حاضر نهدی که گوید و اد رسوا انگو گفتی جواب من</p> | ۱۴۳ |
| | <p>غیر مستوجب صد جور و جفا بود من سفیل آشفته آن زلف و تاب بود من لاکن سر زلفش آن درد دها بود من عند لیعی تجوین اندر سر بود من چند دوق سستی قائل بها بود من دل سر گشته من رو بقفا بود من</p> | <p>بسکه او دور تر از صر و نا بود من آن کج از پیش چادر نم و چسبم ان بخت دل بود از من و خون غمت پاش کرد دور از کوی ارم رشک فحای فیرت گل نار ایت سایه احسان بر قیاب تو فگند آن غیوم که چو از کوی تو رانند مرا</p> |
| | <p>مرغ آنم که گم راه کسی فاش غلیق این خطای ز رسوا می شتابد من</p> | |
| روایت الواو | | |

| | |
|---|---|
| نشان از محبت نجس را جانانه در پیلو | طیلسبیل صفت هر دم دل پیانه در پیلو |
| شراب طریق چنگی رباب انگاه میزید | که ساقی پیش و باشد بود جانانه در پیلو |
| بجان تنگ آدم از نماندای این دل نالان | ز نیکو نداشت قائم گشت ماتم خانه در پیلو |
| ز بیم آنکه تارای نگسلد از سفیل زلفش | خلد چون خار صحرای مصیبت نشانه در پیلو |
| چه حاصل از نجس منتسب چیزی نخواهی یافت | چو دل پوشیده دارم ساغر و پیانه در پیلو |
| چه آید خواب ز چشم که هر شب این دل مضطرب | ز گیسوی پرافسون سر کند افسانه در پیلو |

مکلف نیستی رسوا مکلف بسطوف گردان

بیان بشین بزم یار چون دیوانه در پیلو

۱۷۹

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| باشد پری چه و آنکه حسن جمال تو | خور و ملک حشر لیفته منت و خال تو |
| زلفت در از چون شب چراغی چه سود | هستم بکوتهی ست چو روز وصال تو |
| ترسد نه چون گدای تو ای شاه ملک حایر | شایان بلرزه اندر زجابه و جلال تو |
| در گلشن مثال مثال تو بر رخسار | بینم چه سان بعالم رویا خیال تو |
| ای دل بیاد لبره دلبر قفا کن | ترسم بجان خمیر نیفتد دیال تو |
| جوای گوشت پی مدفن بکوی تست | اقتاده نقش شیفته خسته حال تو |

آغاز کار اینده رسوائی ست بوی

رسوا ندانم آنکه چه باشد آل تو

دیگر

۱۸۰

| | |
|--|-------------------------------------|
| ندارم جستجوی بهمان جز جستجوی تو | سنگ ناکام را که آرزو جز آرزوی تو |
| رسد صد کاروان فلک سلا راه او گردد | فرستم قاصدی بانانه خود چون بوی تو |
| مرا از نزد خود راندی و گفتم آهوی صحرای | سگ خویشم بخوانی که بیایم سوی کوی تو |
| چو این ناله ایدل چو این شور یار بها | کیا در خاطرش جا میکند این پای پی تو |

مگر دل بابت شیرین سخن بسپرد رسوا

که در دل میخیزد کلام و گفتگوی تو

ردیف السام

۱۸۱

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| تاب دندان تو آب در یکتا ریخته | سرخ لعل تو خون لعل حرا ریخته |
|-------------------------------|------------------------------|

| | |
|--|--|
| نقطه گردید خورشید از شب بجز غیب چشم گوهر باران از زم که از جوش سر شک قطره خون شد ز عشق خال مشکین دل دل شکستن بهم آن بنیان عالی منزل است در خراب آباد نیامد من از در دوستان | تا سواد طالع من طبع سودا رنجیت بیگمان بر خاک آب روی دریا رنجیت این سیاه تیره رو و خون سودا رنجیت کش خلیل اندوست خود را که بطل رنجیت لطف محض است آنچه از می باقی ما رنجیت |
|--|--|

| | |
|--|---|
| چون ابر حبله اهل سخن برداشته تا لعل سرخ بر لب ساغر نهاده یارب ز مندر باد تعلق نگاهدار آخر جسم گوش گزفم که در جهان چون مرغ دل بد ز بلا که خود پیش قاتل بخلق تشنه زهر آب جرعه | آنچه کلب گوهر افشان رخ سرو انداخته داغی بروی لاله احمر نهاده شمع دلم که در ره صرصر نهاده اول بنای غم ستمگر نهاده دام بلا ز زلف معنه نهاده زان آب غوش که بر لب بنهر نهاده |
|--|---|

میدانم از نشانت مفهومی در سخن
رسو ابناهی سد کند نهاده

روایت الیاء

۱۸۳

| | |
|--|---|
| دل من داغ خونبارست ای گل سرچین زبان بکشا چشیم جوی تیغ و دوزبان قاتل مرو زنگستان بر فلک گشت اندرین سم چه در کفین قتلان تیغ و تیر مشغول من چون غنچه خون خورده بشق حاضر گلگون ز ترکان شکوه اخیارتید محض بی سودست | ز چشم در قشایم میچکد لعل این چشمه که شد بهر تماشایت دایان خم من چشمه مبادا زنگست باور رسد اندر چمن چشمه شیدم نمره افتاد مست بی گور کفن چشمه خدا را سویی بر شوق ای غنچه دهن چشمه بنارت بر دین دل بر فیه المن چشمه |
|--|---|

شیدم انتظار جلوه قاتل منم رسوا
که دارم از دل بیدار خود ز کفن چشمه

۱۸۴

| | |
|---|--|
| ای دل بگو که عاشق شیدا کیست با این همه صفا و ضیا ماه چاره خون گشت از تو لعل چه پاکیزه چه حرام | موج بهال و حسن سراپا کیست آئینه دار چهره زیبا کیست ای می بگو که خون معنای کیست |
|---|--|

| | | | |
|--|--|---|-----|
| | قاتل دمی بگو کہ میسای کیستے ای خال روی یار سویدا کیستے ای آفتاب محو تاشای کیستے ای سر و زیر سایہ بالای کیستے مہمان خوان و سفسہ نغمای کیستے | چون خون من چو خون رقیبای پرختی از دل نشینیت نتوانم بیچ گفت امروز شام گشت و بیغریب میروی بالا گرفت کار تو امروز در جهان اسی دل تو بس ز بوس کنارش نمیکتم | |
| | جز نظم و نثر غالبی نشان ندیده ایم رسوا تو فیضیاب انشای کیستے | | |
| | در سینہ نئی غیرت سیلاب کجائی آرام بجارفتی ای خواب کجائی حب وطن و الفت احباب کجائی صہبای گوارا دمی ناب کجائی ای بر گل تر شبنم شاداب کجائی اشک من وای گوہر نایاب کجائی | در پہلوی من ای دل بیتاب کجائی شاید کہ برویامہ من رو بنساید آوارہ و سرکش تہ صحرا می فرام عمریت کہ جز خون جگر نیست صبور بین عارض خورده آن غیرت خورشید خواہم کہ کنم گریہ بسا در دندان | ۱۵۵ |
| | ملی اذن خدا در نہ یک ذرہ بچسبند رسوا تو دین عالم اسباب کجائی | | ۱۵۶ |
| | چون عارض او سیم زرا اند دنیا بی زخمی بجگر نے کہ ملک سود نیابی در نائرہ عشق و لاد و دنیا بی مان دیر بیابی تو اگر زود نیابی ہشدار کہ ہرگز رہ مقصود نیابی در چنگ ربابت ہدن و عود نیابی | ای خواہش اکیر مکن سود نیابی از حسن بلیغ تو و گفتار رنگ پاش جان سوخت ازین آتش و انکار شمشیت مایوس مباش ای دل تاشاد کہ امید ساگم نکنی جسادہ مانے و منی را آن نغمہ دل چیست کہ دارد دل مالاک | |
| | رسوا چویرا ہم در ملک یقین بہا بیچ ضرر ز آتش سود نیابی | | |
| | غزل دیگر | | |

| | | | |
|--|---|--|-----|
| | <p>دل چون غنچه ام بهیچشم زخم خونچکان بینی دلاگر قامت رعنائی آن جلین جهان بینی که تا در آتش ادبی امین هم دستان بینی شناسی تبه کوشش چو گلزار جهان بینی اگر خواهی که لطف عیش عمر جادوان بینی که تا گلزار مارا فارغ از بیم خندان بینی</p> | <p>چو گل خندان و خرم چون بروی گران بینی فرا موشت شود اینک خیال فستق عشر بیا بگر بروی شعله خیزش کاکل مشکین بانی قدر گلشن چون بر بینی کوه و باموکی دمی بنشین بآن جیسی م در پیش تاشاکن تماشای دل پرداغ کن ای غیر گلشن</p> | ۱۸۴ |
| | <p>سیا لبیک گویان در حضور عشق ای رسوا که در رفعت زمین آستانش آسمان بینی</p> | | ۱۸۵ |
| | <p>دل را مدام مورد بیدار کرده اصلاح خون زشت فساد کرده در قنقاگاه شکوه جلا داده دل را بد استان الم شاد کرده با سنگ خشت ماتم فراد کرده چون عنذلیب شکوه صیاد کرده از دست ظلم و جور توفرا داده هر دم تشفی دل ناشاد کرده رفت آنکه پاس خاطر آردا کرده رفت آنکه قطع طره شاد کرده رفت آنکه آه و ناله دشر یاد کرده</p> | <p>رفت آنکه جور پای ترا یاد کرده رفت آنکه در شروع بهاران چو گل رفت آنکه از برای شهادت علی الدوم رفت آنکه قصه نال و امق بگفتی رفت آنزمان که مرثیه قیس خوانده رفت آنکه از اسیری بی وقت در قفس رفت آنکه پیش داوردادار هر سحر رفت آنکه در خیال حصول وصال تو اکنون بحال خویش گرفتار گشته ام جانان ز رفعت قامت خود قصاص خوان خواهم که بشنوم همه آواز چنگ زنی</p> | ۱۸۶ |
| | <p>رسوا مرا ز نام جنون بهت وحشی رفت آنکه ذکر خیر پریزا کرده</p> | | ۱۸۷ |
| | <p>مبگر که دل خسته و بر نوک نان ہے حال دل خون گشته چاکیم نیربان ہے از نشه پیرسید که گفتن نتوان ہے آن رفعت و آن بار گیسو بخان ہے</p> | <p>گویم چه رمزگان تو ای ترک جهان ہے در یاب تو از دیده خونبار که چو نست یاران زده ام ساغر صبا ی حقیقت بر پانگه این فلک پیر چپه بینم</p> | ۱۸۸ |

| | |
|---|---|
| <p>مرد آنکه بود طالع لب مولا بدو عالم انداخت بدل تیسر نگاه و جگرم خوت عمریست که ناهمی او خون و دم ریخت دل بردی و دین بردی گوئی چه شکارینما در کوچه او رفتم و دیدم خدای در بزم تو حیران خموشم که خسور را</p> | <p>ز ابد من و این غم آهش جوران جان پاک ما از غلط اندازی ناوک فگنان پاک گویم چه پیشش که چینیست و چنان پاک با این همه دانی شده بیچندان پاک رسوای من بای عیان گشت عیان پاک انداخته در مرض عقد لسان پاک</p> |
| <p>رسوا به نایم که این قافیه سنجی بیهات کجا غالب سنجیده بیان پاک</p> | |
| <p>چون برابر وی تو مقتول باشم ای خوشتریز ویده بافرشست در راهت بی نظاره با حکمت و افضای یزدان حسن اقامت شریک تا اگرستی بقتل بیگنا مان با با ای بعلم و عشق حسرت عبودیت و آمده پای من مجروح از صحرای خردی شد چه غم</p> | <p>گردن جان زانم در زیر تیغ تیرست اسب خوش قنار را بی میکنی مهرست پارس طاعت سخن بی ملک مردم غیرست گرم شده بهنگامه مرغ چون چنگیزست فاضل و موم و سلام خواجیه تبریزست میخلد در دل چو شتر نوک غارتیزست</p> |
| <p>عزیز ملک سخن رسوا بود جولان گش کاک خوش قنار تو وین قی وین شریک</p> | |
| <p>سرم و عشق گیسو دل سو دست پندار درین دیر خرابی دل نشینم آشنای بیاض صبح من از تیره روزیها بجز آنش لشدر روزی چون ویت روی منم روزی چو کایا خون ز دست گل رخ ما گشت در کشن چه از خموشی آن چشم کل آگین سخن انم اگر محشر مرا از سایه آن سرو قد باشد شلام ناز آشنایانش نیم روی احلدا نمی ترسم ز رسوائی و بدنامی بکوس تو</p> | <p>دماغ من جنون با مسکن او است پندار ره و رسم تعارف از جهان بر خاست پندار سواد افزای وی گیسوی لیلیاست پندار پنجم جمله گیتی عالم و باست پندار دمان غنچه باهر دعایش و هست پندار سیه مستی خرابی نه مصیبت پندار قیامت فتنه ز آن قامت خاست پندار کنار قلم آفات ناپید است پندار چون نام خویشن جان باز تو رسواست پندار</p> |

| | |
|--|--|
| خلایف و عده کن لیکن کن یکبار با بوسم خدا را محاسب رحیمی یار من می کش ز آبادی نفورم ایستاده بل دارم | حیات بنده در امر و زافر دم پیر است شکست دل شکسته باغ و دیا مسکن است بجا گیرن بنوا مسکن ترا |
|--|--|

که سگ وید غزل بر گفته خالیه که گوید

و حیدر عصر خود جادو بیان سحر است

۱۹۲

| | |
|---|---|
| مقابل بالبلبلش چو العسل نهایی بیای ای باده نواز بهر پای بختش کیه من حاکم دار و زود چهره در گردن گلرو زاکل شرب رندان ابد ابروم چه میرسی شبیه مار چپان به برمان پیش نظر گردو کدامی رشک خور و کرمی به من بیا نیفتد آتش اندر من گل و چمن تنم کس کشته رستم اورد اندر سر گوشش او کجا در شیشه نهاده اندر ابد و کلاکون سوال ز ابر و تنی تا کجای خوش نمیدانی بزیربسیانه قدش که رشک ساز طوبی به بین زاهد که از صوفی بوفوق شرب رستم | به پیشش آتش بخت از شیر تیر چنانی برای سیر عالم به چو خور پادشاه دل از زلفش و نعل و نعل و نعل و نعل کیا بستی شرب است به استی شرب است پیرای جان عاشق شمع به روشن نهایی که شمع از شمع و پادشاه در اندیشه ز شمع و پادشاه در اندیشه شمع است به به و عطر و نعیمت نغمه پادشاه نه این غید از لطف رخشان آید بختی که به رقیع دوران تنم آید به رقیع چو چشم فتنه خیزش از شمع شرب است ترا ایام پیری و مرا عهد شرب است |
|---|---|

بیاید ای سحر را به بین ای طوفان

چو کلیات نعل - به کف انتخابی

۱۹۳

| | |
|--|--|
| بخلوت خانه ام آن آتشین خسار بستی بریدی جلوه و حد ندیدی صورت کثرت فغانی اند شدن چون شربت نیست بوداری خاطر افشده ای ابد ولی مارا مراد یوانه خمیدند و زنجیرم بپا کردند چه سازم کج عزالت را که از صحرانور دیا | شراب ناب بهر آن گل گلزار پادشاهی بجای چشم طهرین دل برار پادشاهی شدن مرد حق کور و اچرا بهر دار پادشاهی دل پر آه و ناله به چو مسقط پادشاهی دل در دست من آن طر خدای پادشاهی بپا بخالهی بالیست و نعل خدای پادشاهی |
|--|--|

| | |
|---|--|
| خبر خاطر عیشم چه شود قطره اشک ز گفتار تو چون قند مکر یافتم لذت | برقع کلفت دل چشم دریا بار بایستی ولی از لعل نوشین در سخن مکر بایستی |
| بر رسوا آنگاه که ترا ز دل سوا شدم رسوا نهفتی بر سر من آن محرم اسرار بایستی | |

غزل

۱۹۴

| | |
|--|---|
| در گل برنگ رنگ عیان ست آن یک هر بهشت خلده و شجره طوبی همان یک است جسمی است جمله عالم تکوین و کن فکان در جنب درو عشق غم روزگار چیست بتری کجا چون ناوک شرکان دلم گواه ز ابد ز حال پر مناسبت سوال چیست | چون بوی خوش بغچه نهان است آن یک صد بوستان سرور و انست آن یک روح روان جان جهان است آن یک کافزون ز حد شمع و بیان است آن یک خار اثر گاف و کس نهان است آن یک بان پیشوای پادشاهان است آن یک |
|--|---|

رسوا کجا بجز تو گوید نه هیچ
از مرگ مرگ مرثیه خوانستان یک

دیگر

۱۹۵

| | |
|---|--|
| بر بخش جسم من ای آفریدگار یک بر دوزخ خدا یا تو داد او بستان اگر چه سنگ پرستیست کفر و بیست دین ز بجز دو اصل گل اندام میتوان در یافت عیان ز دیده خون ریز و شرم آلودست چه بحث از می دوستی است هر زمان آید | چند که شد ز عباد تو باده خوار یک بجسم عشق تو آمد بروی دار یک ز عاشقان خود ای بت ترا شاربیک یکی است فصل خزان و بهار یک که خود ز کرده خویش است شرمسار یک کسی که مست است مست می سار یک |
|---|--|

جان

چه گویم از تو من ای صغیر رسوا کیست
بقی قافیه سببی هستم چون هزار یک

۱۹۶

| | |
|--|--|
| از چشم یار صدقه آزار می کشی خانم که ماه عید سعید است رو نما اتار نفس بسینه عاشق نه بگسله | ای دل الم بدولت بیمار می کشی چون تیغ برین ای بت خو خوار می کشی مشاطه بای طسره خمدار می کشی |
|--|--|

| | |
|--|---|
| گلاب به بسترست و تو و خیر به سگال نرا بدیای به مجلس ندان باده خوار ای دل پیاس خاطر جانان چه غم که تو | مارا جفت بروی حسن و خاری کشه آخر مدام منت خستلی کشه بارگران منت اغیار می کشه |
| ۱۹۷ رسد و چه لایالی وستی کم به حجاب پیوسته باده بر سر بازار می کشه | |
| چه شمشیر زنی تندید ای سفاک بردار ز کیف باده انگور چون آگ شوی تراهد بسوزد غم من ماه جان افروز را ای دل چه از و از وانی بختت بیان سازم دل پر خون الا ای مرد ره گر سر بلندی آرزو دار بار و لاج شهیدانت که روزی بهر یال | عفاک الله که بار سرزد و شتم پاک بردار بریزی سبک گوهر خوشه های تک بردار اگر آبی بیاد روی آتشناک بردار بگرد زهر مار از فی المثل تریاک بردار نه هرگز جیبته خود را از روی خاک بردار سومی نعشم عنان تو سن چالاک بردار |
| ۱۹۸ چرا افتاده می مانی بیکوش بر زبان سوا میاد اذلت از دست دل پیاک بردار | |
| ولایه او دلاور سیند داره بگوز ابد چه سود از حق پرستی منم خاک کتب در را عشقت چه قدر آرد حکیم من بخت مخور بهر گز غم امروز و فردا مکن فکر معیشت هر شبی ای دل | ببان تا تو انم کینه داره اگر عشق بتان در سیند داره ز دل بستگر اگر آینه داره به تن پیوسته بن پشیمند داره یساغس چون می دوشینه داره رسد هر روز و روز و زینه داره |
| ۱۹۹ رنج از مفلسی ز نهار رسوا ز در پاس سخن گنجینه داره | |
| حسرتی با انگره و یک کت نشنوی یوسف عزیز مصر شاه ملک جان هستی مسیح عصر عجب که با رقیب هرگز متاب روز نهایت که در جهان | اے در لب تو مایه اعجاز عیسوی جانان مسلمست بنام تو خدای مارا میغزه کشته بعد از میسر می آنکس که منقوت شده زین ارشد غوی |

| | |
|---|--|
| <p>هر کس که شد گرامی در دوست شاه شاه روداد هر چه یار نویسم چه در غزل روم ار چه از سکندر رومی ست مفتخر آن ساده رنج پسند بجز سادگی نکرد</p> | <p>ای دل کلاه نقشه به از تاج خستری کاین مال پر مال نمکیند بختی نیکان گرفت عجزت دیگر مولوی شد رایگان صنایع لفظی و معنوی</p> |
| <p>رسوا اگر ز حافظ شیراز قیض یافت طرز سخن گرفت ز فکر نوشینو</p> | |
| <p>ز دودان پاکسی هرگز نیاید آرزو مندا بر پیوستم به چو آنکه جان در تن به پیوندد برای خنده های برق لازم گریه است ز می خیم بخت که در چند روزی غنیمت دلای نفس اماره دمی نور آفتابی کن چه بر ایمان هم دقته القدر و من جود</p> | <p>تو کل کن تو کل کن بالطافه خداوندی تو از من یکسلی سدیست با اختیار پیوندد بکن که گریستن ز آگاریه بهار میخندد ز خود به روی خلق الله آن بهتر که در بگاه دیگر هیچ حاصل نیست از زور و تهور چه بود از تیرگی آوان چه حاصل از خور</p> |
| <p>منم آن عاشق غم دوست رسوا اگر از دل حقا ملول از شادمانی بهستم و چرخ زور سندان</p> | |
| <p>دیگر</p> | |
| <p>شعری بزم آن پری خسار بودی کاشکه خانه گر دون و نماند گشتی به دور از قضا تا به نام میوز و غم میخورد جاگرفتی تا بگذشت آن بت تا بهیدوش در حریش گزاشد بارم مقام شکوه آه آن زلف سیاه دوست غیر رویاه بر سر تربت نبود احتیاج رفتنش داد رفیقا عمر من بگذشت در امید وصل</p> | <p>خانه من مطلع افوار بودی کاشکه پیراثر این آه آتش بار بودی کاشکه دل نبود می مرغ آتش خوار بودی کاشکه نا ارام آواز موسیقار بودی کاشکه جای من در سایه دیوار بودی کاشکه حلقه گیسو دکان مار بودی کاشکه مقدم او بر سر بچار بودی کاشکه مثلها آن شوخ را انکار بودی کاشکه</p> |
| <p>گشتی رسوا ایسا ممنون احسان بشم اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشکه</p> | |

| | |
|---|--|
| <p>دلیبری را گرم شد بازارد تکاندار سے گریه و شور و بکا فریاد و آواز سے فرض حسین ست ای دل از این جان لعل سے گل فروشی رونقی بگرفت یا عطار سے کفر باشد و شستن از غیر چشم پیر سے ای به غیبت مبتلا از آب کجادی تندر سے</p> | <p>دور رود از من متاع دل بیت بازاری فرشبید بجز تو دارم هر دم ای آرام جان آدمی را فکر عقیقی نیست باید ساختن در زمان عارض گلگون زلف عطر سا جز بلطف نیزی دی هرگز نباید چشمت یاده را دانی حرام و خون نامردم حلال</p> |
|---|--|

چون ایض عشق آن جان جهان آتش
پس نیار کجا دامن سوا چنین بیمار

| | |
|---|---|
| <p>ای یاد کرده نگار این شیوه از پر سے باور شناس کاین سخنم نیست سر سے از فقر دل بول نشاد از تو انگر سے ای خاک کف می یار بپیر سے که مخبر سے باشد بعد این سخن از منده پرور سے واری چه بار قی تو این جنگ زرگر سے متدی ترا مژده کند دم تر سرور سے پایند دام زلفت تو شد پیش چهر سے از روی ناپاک تو خوشید خاود سے ایند برای تست ثبوت سمن بر سے</p> | <p>پنهان چشم من سوی اختیار بگری خونم بتو حلال قتل کن سرم به تیغ یار به مرا محبت آن سیم بر پس است هر دم معطر است ز بویت مشام جان ماران تو کشتن در انداز کنی خویش دارم نه نقد جان تو ای سیم بر ریغ رفتی بی باغ و سر و پای تو افوت از من یک سیر حلقه گیسو نبود نام مه در شمار کیست که کسب دنیا کند برگور گرفته تو بجز من یا سمن بر است</p> |
|---|---|

رسوا غلام اوست تا که بر آتش پاک او

در روز اولین شده ختم پیر

غزل خاتمه

| | |
|---|--|
| <p>مع المایمان بحق صاحب لاک بردار مرا زین خاکدان با دیده نناک بردار کرد و حش برد آلودگی پاک بردار</p> | <p>چو از دنیا سرا می خالق انلاک بردار غم تر دامن می هرگز ندارم گرم مردن بکن باران حش آفتابان نزل بگور من</p> |
|---|--|

| | |
|---|--|
| گرفتار مصیبت اتوانی که چون عیسی خوشا روزی که تر عشق خود بر سینۀ اندازد زهی طالع نشید جلوه خوشتر کنی دانگه | بروئی سمان چارمین از خاک بردار چو سینۀ زخما کم بهشت قتراک بردار ز مدفن روز محشر غرق خون از خاک بردار |
| در دیگر مدارم جز در شاه رسل رسوا چو بدین خود مباد از آنجناب پاک بردار | |
| تمام شد دیوان رسوا | |

تقریر بیست و یکم آغا محمد خلیل شیرازی آتالیق میرزای لوبارو

درین آوان سعادت تو امان این عجب ز لیل منتعش فیض جمیل محمد خلیل شیرازی المتخلص
یخکاری در دارالریاست لوبارو که مدح علم دکان حکمت و عثمان فضل بحر معرفت و بحر حال جلال
و علمای متبحر فاضل است از سرچشمه زلال نوال عالی حضرت والا حضرت جمیل الحسب جمیل النسب
چنانیست طبایعی القاب قزالدوله میرزا علامه الدین احمد خان صاحب و داماد
الله جل جلاله عنایاته علی مفارق الانام اگر چه بجز الله سیراب عطای عامست لکن بمضمون این شعر
شیخ سعدی علیه الرحمة کفر باید که روان نشیند بر آساید از کن ر فرات و در فرات سرگزشت و نشیند ترم
بر چه از ارمی و نفی و نثر این بحر غریب که این در کام بان میریزم چون سکه سقیان آواز بر دغلی از روح
عطشان می شنوم و علاوه برین پیشانی که نظم و نثر شرای تقاد که در نزد این جوهری قادر بر انی تخمیر
از زوید می رسد دیده دل را روشن میسانم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ما بر محتج حضرت مولوی محمد حسن
المتخلص رسوا از نظر این سر دانه در گذشت الحق در لطافت معانی و در شاقبت بیان بر اکثر دوان
طو طیان فکرتشکن یعنی شعرا کی شور و بند و بستان ترجیحی دارد و لائق مع و قابل تحسین آفرین است و صنف
او از چون من گمانی چون قبول خاص تمام افتد که خود چون بحر خفیف از بسکی بخوی نیز نرم و در نزد
صیقلیان بهندار نیز نبی از زوید پس بمضمون شبت انشراح ثم انقش آن بر که دیوان و صنفی اثر بسته باشاء
و بیتت لب بعد عاکشایم ابیات تا جهان جان شرح و ان بساط باد و شعرت عروسی شاه نیزم نشاط باد

| | |
|---|--|
| دیوان نعمتی که ز فیض وجود تو شد وقف عالم تا با بر این سماط باد | |
|---|--|

| | | | |
|--|------------------------------|-----------------------------|--|
| | وفصلی علی رسولہ الکریم | بسم الله الرحمن الرحيم | |
| تقریظ و لیزیر ریختہ خامہ مشکین شماسہ شاعر جاوید بیان علامہ دورانی خلاصہ و دو مان عزد علا نقادہ خاندان مجدد و اعتلا مولوی قاضی طلا محمد خان المتخلص بطلابا فاضل الشپاوری دامت شمس افادہ شتم یازغہ کہ شاہد کمالا تشبہات تراکیات عربیہ فارسیہ کافی و وفایت | | | |
| | نبارک اسکیا ذوالجلال الاکرام | مبارکست ینام تو افتخار کلام | |

سیاسی انداز قیاس غنای بیشتر از تخمین خرد خورده شناسن ادراک مشاعرو حواس سخن فریبی
سزا است کہ قصہ بقصہ را بہیت ذات کاملہ فاش فائق تر از میسر عقل ادراک است بسیحا و بلاغ
شاد مصرع چہ نسبت خاک ابا عالم پاک فردینا کی کہ مثنوی مہر دہ و رباعی ہفت قصہ و مجسمہ
لوحی کا ہکشان و تلمیحات کہ اکبرانیہ دیوان صنعت کاملہ او یکہ رقیبست و از رقی چرخ کبود و سعدی
مشقہ فی نظامی ثریا داری بلال و شیخ عطار عطار و در و بہستان بہستان آرای قد رتہ پالندہ و بہت
اول سبق اگر بحرین الاسرار چرا ہر مجرہ است بر رسانی قوت ابداع او یکہ لیل قویست و اگر مطلع الانوار
افلاک از دیوان با عروشان اختراع او یکہ مثنوی بہیحان من یعلم عدد مناقیل البجیل و مکاتیل
البحار و عدد قطر الامطار و ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیہ اللیل و اشدق علی النہار لا قوارے
منہ سہا و سہا و لا ارض ارض و لا بحر مافی قعرہ و لا جبل مافی وعہ اہیات تسبیح حمد و شوق شاعری تو میکنند
و رکوہ سنگہ نیرہ و بر شاخ گل صبا بی سکہ قبول تو نقد عمل غل بی خاتم رضای توسعی علی بہیان
وصلوات تراکیات از ہر من النجوم اذا تبرجت و از کی من الانار اذا تبلمجت کہ پشت فلک از ثقل الملت
و اقتدار آن مستوحج باشد مطلع فحوائی شوکت آن بدیبا جلیکین صلی علیہ السلام علیہ السلام عشرہ مرتبہ
ہدیہ محفل بیف سیدی کہ کلام الملوک جوامع الکلم با حکم او بنبار انا افصح العربیہ لای عجاز و رعد و تلوین
افراختہ و بر صدق دعوی سالتش و محفل ایجاد و صراحہ حی حی یوحی بقلقل قل انکنتم تجدون اللہ فاتبعونی
طنطنہ بلند آواز چہار کن گیتی انداختہ اہیات محمد کی دعوت تخت تاج و شامان ایشمہ شہباز خراج
حلط گفتم آن شاہ گردون سریر کہ ہم تاجور بود و ہم تخت گیر و تنش محرم تخت افلاک بودہ سرش زینت تاج
لو لاک بودہ علیہ من الصلوات افضلہا و من التحیات اکملہا ویر آل اطہار او کہ براعت استلال ملتین
وجود ہمین نمود شان بغایت خوشنامست خلفای ربہ او کہ نظم شریعت مطہرہ از ذوات کاملہ الصفا

رفیقه الدرجات اوشان چو رباعی هر چهار رکن بر پا و برجا اما بعد نکته شناسان را با پیغون سخنوران
 قطار ربع مسکون مژده باد که درین هنگام سعادت فرجام با وجود خمبول و بی قبول هنر زیور اختتام پوشید
 و بحلیه طبع درآمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کمن پر داخه خامه سحر آفرین
 و نکاشته کلک بلاغت آگین علامه دوران فمات زمان سخن انزائیب و معدن العجائب المشتهر
 فی المشارق و المغرب ابیات دیری که اوج سخن خال و ست عطار دستان خوان ادراک اوست
 چو گید و ظلم پیچود اما طوی طوس فلک خامه اش ادهد دست بوسن فصاحت سراسر بفرمان است ملاحظت
 نمک خوار احسان اوست + وحید الزمان در قون سخن پلنگ سخن پنج احمد حسن لازالت بنا فیج سله
 تا بوجه و شمس که فی العالمین با طمعه و لافقه طبیعت پیر موده طلا از نسیمات مضامین نو آید نقش گل
 گل شکفت دود حشمت منتر نش ایاد از ایام شبانیده نکر صبا بات قدیمه گردید ابیات نسیم صبا جات
 بر ما القرض + بسقط اللوی بین الدخول حول + ششام جان عطرها از ان اوراق غنیر بود که هر یک
 نافر از مشک افرود بی آهو + باقتضای او و ار روزگار و تقلب لیل و نهار بتقریب سفر شمله گذر
 بر بلده انبالا افتاده وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت اوشان است طایفه دیدم غمیده ام از لقای
 سرت افزای این سر آمد سخنوران نوزیاب شد اتفاقا س عطریه کلانش بنده راروان تازه بخشید
 چون صحبت گل بار گل مؤثر آمد سعیدی می نگارد ابیات گلی خوشبوی در حمام روزی رسید اوست
 محبوبی بدتم + بدو گفتم که شکی یا عجبیری + که از بوی دل آویز تو مستم + بگفتم من گلی ناپیچ بودم + ولیکن
 مدتی با گل نشستم + جمال بهنشین در من اثر کرد + و گرنه من همان خاکم که هستم + وقتی تعریف کن که ده بودم
 درینجای نگارم + تعاطبت فی المحام طینا مطیبا + علی به محبوب عزیز موفرا + فقلت امسک
 انت ام غنیر فقد + تروح روحی من شذاک المعطر + فقلت دانی کنت طینا مدلا + و لیکن صحبت الورد
 و هو موثری + فافترقی ذاتی جمال مصاحبی + و الا فاصلی من تراب محقر + از بهر پیرو و سخن دوست
 خوشتر است بهر چه خاطر الا مال شفت فنا گوئی هست لیکن بنابر قلت فرست و تشویش و انگلی سفر بهرین چند سطر انقضا
 کرد و شد جلال الله الاحباب السالمین فی العاقه و اتین و علی القسطا قاتین آنزد و عولم ان الحمد لله رب العالمین

تقریظ از شایع طبع بلند و فائز فکر از چند متفکر و سخنور و سخنانی و روح احکام نکته سنجی و نکته سنجی
 رنگین بیان منشی محمد جمید علی خان بزرگوار پندی کسرا اسسنت یکشتر بنگاه فاضل کلام سرشته

افقت تمام یافته مگر این گلشن تازه بهار چه خوبی و رنگین ادایها پر داخه آری ایضاً بهر تازہ بہر گلستان سخن
کہ بہر روی سخن سبقت باغبان سخن ز لعل گوہر او عالمی پیوست و بہر تازہ بجای خورش بہر دست بگرد
کمان سخن + عبارتم پچانی اشارتی دارد و بشارتی بہر از من بطالبان سخن + و صفت تصنیف و مصنف
مستغنی عن الصفات کجا و من کج مج زبان نرو لیدہ بیان کو سیما درین عالم فرسودگی پشانی چنانکہ میدانی
مگر حقوق صحبت دیرینہ بران آورد کہ با کلاوہ رئیس مان از خضر یاران یوسف کنعان بہ پای بلخ از ہر گدازان
سیمان بودہ باشم

تقریظ منظوم من نتائج طبع رسای سرآمد سخنوران بان محاشعرا جادو بیان
منشی جادو رقم دیر عطار قلم شاعر شیرین مقال منشی چمنی لال مائل متوطن بلدہ فاخرہ
فرخ آباد سابق سرشتہ دارضلع انبالہ حال منشور سرکار دولت دارا نگر نیری مع مادہ تاریخ دیوان

قطعه تاریخ

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| آنکہ از فیض سخن دانے او | ہست عالی بچان شان سخن |
| مشفقہ مولی احمد حسن ست | مسند آراسیر دیوان سخن |
| ساخت تصنیف بطرز رنگین | کردہ آر استہ دیوان سخن |
| کز تازہ مضامین و سبقت | بہر سخن تازہ گلستان سخن |
| ہست بہر شعر بوصف گیسو | تازہ تر سنبل بچان سخن |
| انچہ در ذکر خط رخسار ست | ہست آن بہرہ و یکان سخن |
| شعر و صفا رخ رنگین آمد | نخستہ لاکہ نعمان سخن |
| صفت قامت زیبایا شد | سر و موزون خیالان سخن |
| راست گویم کہ بود این دیوان | نوبہار چمنستان سخن |
| کرد گل جوش بہار از طبعش | گلستان گشتہ بیابان سخن |
| سال ترتیب بہر مائل یا نعم | گفتہ بویا گلستان سخن |

۱۲۹۲ھ

تقریظ دایہ دیوان رسوا من نتائج فکر رسائی گوری شکر صاحب نجیب

فرخ آبادی برادر صغیر منشی چونی لال صاحب اہل سرشت در سابق قلم لیل

عبدلیبان فصیح الصوت ریاض سخندانی را توید و ببلان خوش بجه در نقد معانی را خردہ کہ درین زمان
 فرخی توانان گلشن سیمار و چین ہمیش بہار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان چکیستہ قلم طربی شک نیست
 الیوم سخندوی لفظ قطوف فنون شاعری بحر بی دھارسی یکتا و بحدود دانی بی ہمتا مگر بی موی احمد حسن
 المستخلص بہ رسوا کہ کلیم از کلامش بہرہ و دست و نطاسی را نظام سخن از لفظش مسیرقانی از رشک
 دیوانش در شور و فغان انوری را بہر درخش شمع شبستان جان جانی از حسدش پیادہ عسمر بہرہ پند
 گردید و سیفی از کاوش انفعال کار دباستخوان بسید غزالی چون کلامش شنیدہ بچرخ و جشی از وصہ
 جہان رسیدہ سبیل را اختر طالع از برتریش و دشمن نعمت جان کہ پایہ فضیلتش عالی ست از ماندہ
 تقریرش نان در روغن بلالی چون بلال از غم کاست چرا کہ کتاب ہم سری اش نہاشت و زلالی زلال
 زندگانی را از حسرت سخن بستی اش نہرا بہ پنداشت و از غریب انہر گماشت طوطی اگر بہ جرش بودی
 از فرط غیرت خود را باز غفائی نمودی شہر اتر اترادی مثو رتش فرام بی طغرائی میرانی مانی کہ بہر
 ہمہ دانی نازشی بضم خود داشت بقابلہ شہر بیچہرانی انگشت نما خاتانی کہ عفاکان دشور سہن بود و لیلہ چاش
 بل گدای درش غنی کہ مستغنی الاوصاف و مایہ دار علم ست در یونہر گرش نمالیک کہ اسد پیشہ سخت و سست
 پیش او مغلوب شمرل سرائی طالب ہمہ ہر نہ چادہی چند و بدیدہ دیوانش بہریت المشرقہ کہ اکیب
 و ہر لفظ و حرفش شہابہ شاقی استعاراتش از دبا بہر نہ را جاش تلمیذاتش بی مثل بلال و اترتش بہر لیلہ
 بویائی ندارد و کنایاتش پاسخ کتابی گردیدہ ہر کہ بیای زلف رنگت تا بہرین چندہ ان جہش و روئے صفہ ان
 کہ از نتائج افکار ممدوح ست در آید بی تکلف از زبانش کلمہ انجبتہ ائمہ نہایا نہ سنا میر آید اختصار نہ نامہ
 در شنای مصنف ممدوح کہ جمیع اوصاف موصوفت فرسودن روای ماہ بکچہرچون نہ ناچار فقیر ممدوح
 بیچہر نہ سرگربیان تفکیر و دگر ہر سال اختصار مش از عیان بلدیہ کہ نہ بگوش عالی گردیدہ نہ از رو بہر ہر

قطعات تارخ

| | |
|--|---|
| کہ در رسوا چو ششم دیوان لیلہ کان سخن سہم علمست | گفتہ چو در و بیاہرین پیش از شش ترن نظم و |
| ایضا | دو تارخ چو در و بیاہرین پیش از شش ترن نظم و |
| ایضا | دو تارخ چو در و بیاہرین پیش از شش ترن نظم و |

تقریظ دیوان رسوا آیت طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطر
بلده انباله محافظه قمر محکم کسولی ضلع شمله تلکیند پر تیز مولوی احمد حسن
رسوا مصنف دیوان بدرا

درین زمان که چمنستان سخن از سهم پایت شناسی پشیمان بود و گلین علم از قصاص دم عواصف مرکا
ما قدر دانی به رنگ خارستان که بدو برساتین فصل کمال و تخلص دریا غل بهت و اجمال مخدومی و
احمد حسن صاحب رسوا از التسموس قبالة باز فته بار تشاح سیاقه غیسان شک یاز آب را
در جو آورده و گلستان شاعری اسیراب فرمودند اعنی دیوان فارسی از نتائج فکر سائر تریب دندوان
سخنوری را بنیاد نهادند از انجا که این کجج زبان هم که متخلص گویاست چندی بخصو
دانه کرده است براد یار کار قطعه تاریخ از دل بر زبان آورده و بدینا قطعه

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| ختم چون دیوان رسوا شده که گویا مصنف | هر که بدین سیکان گوید چادر سفته شد |
| سرفرو بردم به بیب فکر گویا سال آن | گوهر نظم نگو تاریخ نیکو گفته شد |

تقریظ دیوان رسوا من تصنیف بر خوردار سعادت آثار فرزند ارجمند مشهور
محمد جعفر ذکی اطال الله عمره وزیر علمیه عمده تلکیند پر مخدومی شیخ بنی بخش صاحب
سابق داروغه جمیل انباله و غیره حال نشین در سرکار متوطن چاند پور ضلع بجنه
احمد فرادان و ثنای بی پایان خداوند سخن آفرین است و که در بیان ثنائش زبان ناطقه زبان آوران
و دره و ذامحمد و بجناب صاحب مقوله انا افصح العربی العجم زید که حصه رایه نقوش در دل آوردن خیال
محال اما بعد خوشه چین خرم خدایان سخن خادم طلبه نیاز اثر محمد جعفر عرف الله عنه بطلب اصل
و مقصد غائی می گراید و بتجدات عالیات ارباب فضل و بهتر التماس می نماید هزاران هزار سپاس بدینا
ایشردی که درین زمان فرخی توان دیوان مسرت عنوان مقتدای مخدومی و مولائی مولوی احمد حسن صاحب
رسوا بر زبان فارسی مرتب گردیده و از کنج خمول بجلوه گاه شیوع و شهود رسید بهیت برین مرده گرچه
تجوازم رواست که این مرده آسائش جان ماست اگر از فوط مسرت عنوان آسما صفر شاد مایند
کشم سر سربجا و از و فریجت و سرور همچو گلنای چین گلپانگ کامرانیها زخم رو آدای نکاشتن آفرید
این دیوان ازین هیچان مورث هزاران خجالت و شرمساری ست مگر مقصود ازین به سر زه چاویه
محض ادای شکر آفریدگار عالم و اظهار نعمت باری ای حضرات اهل سخن اگر درین فقرات عدیده ناموز
که بنظر دفع عین الکمال در جنب کلام مجتظام مولانا سی مدوح نصاده ام خطای قضا باشد معاف دان

هم عالی به پوشیدن عیوب این قاصر الادراک برگمارند گلی اگر تحفه بهار شود به از بهار است و درسی اگر
 مشار دریا گردیم از بحر خا رج قصائد تراش چه گویم که نور علی نورست و ستایش غزلیات
 روح افزایش چه کنم که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور صیقل شاعریش از بهر تا بهم رسیده
 و غلغل زبانی آوریش با فاق محیط گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوئی بیقت از سخنوران عالم
 ربوده نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم کشوده آنچه شعرائی مان در شای این دیوان فارسی بخیه کلاک
 جوهر سلک خود با فرموده اند حق گفته و حق انصاف داده اند و لهذا من کج بیان بخرید قطعه تاریخی
 می پردازم و بجهول این سعادت عظمی خود را شرف اندوز دارم و میبایزم و بوندا

| | |
|---|---|
| مولوی احمد حسن صاحب که مولانفت حافظ شیراز کاند کعبه اهل سخن بر قصائد چون نظر انداخت از فرط خلوص منتهی شد از نظر گذشت چون از را بطف هر یک تقریظها نوشت با صد غرض | کرد چون دیوان کتب در زبان فارسی کرد تحسین کلامش در غزل با صد خوشه روح سلمان آفرینا خواند و جان افروز مرحبان بود روح مولوی معصوم مالک محمد زوب گویند این اثر |
|---|---|

| | |
|---|--|
| فواکیم تاریخ آن از روحی الطاف و کرم ملی گفتا مبارک گل زمین خستری ۱۳۴۹ | |
|---|--|

| | |
|---------------------------------|--|
| خاتمه الطبع از کار پردازان مطبع | |
|---------------------------------|--|

احمد رشید که درین زمان دیوان بلاغت بنیان که قصائد و غزلیات در با عیاش گنج مال مال
 فصاحت طبع از بیت فی الجمله ادعای صافش بیدون از تحریر و تقریر خوش اندامش معروف
 به دیوان رسوا از جلوه خیال بلند جمیع کمالات علوم مولوی احمد حسن صاحب المتخلص به
 رسوا بجنوری ثم الانبیا لوی حسب تراش نواب والا خطاب علی القاب قدر شناس علم و اهل علم
 فخر الدوله نواب علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمانروای روم و روم
 در مطبع نامی منشی نو کشور بقام لکنتو بعالی بهتی جناب منشی پیراگ نرائن صاحب
 مالک مطبع موصوف به ماه جنوری ۱۲۹۹ مطابق ماه رمضان المبارک ۱۳۱۹ هجری مطبوع شد
 غازه آراء اشاعت گردید +

| قیمت | نام کتاب | قیمت | نام کتاب |
|---------|--|---------|---|
| ۲ روپا | دیوان قاسم - مخلص بہ دیوانہ استاد معروف - | ۸ روپا | مختب مجموعہ دواوین عناصر انتخاب چار دیوان امیر خسرو - |
| ۲ روپا | دیوان ناصر علی - سرسندی شش آفاق - | ۵ روپا | کلیات صائب - از مرزا محمد علی مروت آفاق - |
| ۸ روپا | دیوان کشفی - از مولانا سلامت اللہ دیوان ہلالی - از شاہسیر ایران - | ۵ روپا | انتخاب دیوان صائب - محمد ناصر و غائب - |
| ۸ روپا | دیوان خواجہ قطب الدین - بختیار کاکی کاغذ سفید چکنا - | ۵ روپا | کلیات حنین - از مولانا شیخ محمد علی حنین - |
| ۲ روپا | دیوان خیال بخودی - از سینل سنگ بخود - | ۱۲ روپا | کلیات ظہیر فاریابی - از ملک الشعراء ابو نصر فاریابی - |
| ۱۲ روپا | دیوان صہبائی - از امام بخش دہلوی معروف - | ۵ روپا | دیوان ظہیر فاریابی - از ملک الشعراء ابو نصر فاریابی - |
| ۸ روپا | دیوان مخزن التوحید - از ملا کنھیال دیوان نویدی - مشہور عام - | ۸ روپا | قدیم از سعدی رحم طیبات مذاقیہ شیخ سعدی رحم |
| ۶ روپا | دیوان واقف - نور الدین لاہوری - | ۲ روپا | قصائد شیخ سعدی معروف زمانہ دیوان حضرت احمد جام عارفانہ |
| ۶ روپا | دیوان امیر کلام سید امیر الدین - قصائد عرفی - محشی - | ۸ روپا | کلام معروف - دیوان حضرت خواجہ معین الدین |
| ۳ روپا | شرح قصائد عرفی - مصنفہ ملا قطب الدین فارغ - | ۳ روپا | چشتی - دیوان حضرت غوث الاعظم - |
| ۵ روپا | قصائد بدر چارچ محشی مع فرونگ اصطلاحات - | ۱۰ روپا | رباعیات عمر خیام - از استاد عمر خیام |
| ۳ روپا | شرح قصائد بدر چارچ - سنہ یکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین - | ۲ روپا | دیوان مخفی - ایرانی رشتی استاد سخن دیوان عینی - نازک خیال ملا طاہر |
| ۵ روپا | قصائد مدحیہ نظام - از نواب بردان خان کشمیری - | ۵ روپا | کشمیری - |

| نام کتاب | قیمت | نام کتاب |
|------------------------------------|---------|--|
| سخنوری - | ۱۲ روپے | رعنا مرحوم - |
| کلیات سودا - استاد مسلم معروف - | | ساقی نامہ ظہوری - محنت از |
| کلیات - انشا و سخن شاعرانہ - | ۷ روپے | ملا نور الدین ظہوری - |
| کلیات نسخ - عمدہ کلیات ملاحظہ و | | قرآن السعدین - مشہور تصنیف |
| مصنفہ مولوی عبد الغفور خان بہادر - | ۶ روپے | امیر خسرو دہلوی - |
| یہ کلیات شامل دس رسالہ و انجیل | | سرور العباد - شرح قصیدہ بابت سنا |
| بعض حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت | ۱۰ روپے | از مولوی عبدالحامد محمد نذیر رامپوری - |
| ہوتے ہیں - | | کلیات و دو وین آرو و |
| (۱) شاہ عشرت - | | کلیات طفر - از حضرت سراج الدین |
| (۲) سخن شعرا - | ۱۲ روپے | ظفر بادشاہ بہر چار جلد کامل دو جلدین |
| (۳) زبان ریختہ - | ۶ روپے | انتخاب کلیات طفر |
| (۴) قطعہ منتخب - | | کلیات مومن - از استاد سخن |
| کلیات صنعت - عجیب صنعت - | ۹ روپے | مومن خان دہلوی - |
| دیوان شاہ تراب کلام مشہور عارفانہ | | دیوان ناسخ - استاد شیخ امام بخش |
| کاکوروی - | ۱۲ روپے | ناسخ لکھنوی - |
| کلیات نظیر اکبر آبادی - | | کلیات آتش - استاد خواجہ حمید علی |
| دیوان غافل - از منور خان غافل | ۸ روپے | آتش لکھنوی - |
| دیوان فوق - دہلوی استاد معروف | | کلیات نقیہ مجید - مصنفہ مولوی |
| دیوان فدا - جلد ثانی - | ۷ روپے | محمد عبد المجید خان - |
| دیوان رند - مشہور از نواب | | کلیات نظام - از نواب مردان علی خان بہادر |
| سید محمد خان رند - | ۱۰ روپے | مرحوم - |
| دیوان غالب - از مرزا اسد اللہ | | کلیات - امیر اسد تسلیم شاگر حضرت |
| غالب دہلوی - | ۱۲ روپے | نسیم دہلوی - |
| | | کلیات میر تقی - استاد مسلم الفتوت |

